

دیوان حافظ

فهرست مطالب

- غزل شماره ۱: الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها ۵۳
- غزل شماره ۲: صلاح کار کجا و من خراب کجا ۵۴
- غزل شماره ۳: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا ۵۵
- غزل شماره ۴: صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را ۵۶
- غزل شماره ۵: دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را ۵۷
- غزل شماره ۶: به ملازمان سلطان که رساند این دعا را ۵۹
- غزل شماره ۷: صوفی بیا که آینه صافیت جام را ۶۰
- غزل شماره ۸: ساقیا بر خیز و درده جام را ۶۱
- غزل شماره ۹: رونق عهد شباب است دگر بستان را ۶۲

- غزل شماره ۱۰: دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرا
۶۳
- غزل شماره ۱۱: ساقی به نور باده برافروز جام ما
۶۴
- غزل شماره ۱۲: ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
۶۵
- غزل شماره ۱۳: می دمد صبح و کله بست سحاب
۶۷
- غزل شماره ۱۴: کفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
۶۸
- غزل شماره ۱۵: ای شام قدسی که کشد بند نقابت
۶۹
- غزل شماره ۱۶: خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
۷۰
- غزل شماره ۱۷: سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
۷۱
- غزل شماره ۱۸: ساقیا آمدن عید مبارک بادت
۷۲
- غزل شماره ۱۹: ای نسیم سحر آرا کد یار کجاست
۷۳

- غزل شماره ۲۰: روزه یک سو شد و عید آمد و دل ما برخواست
۷۴
- غزل شماره ۲۱: دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
۷۵
- غزل شماره ۲۲: چو بشنوی سخن ابل دل ملوک خطاست
۷۶
- غزل شماره ۲۳: خیال روی تو در هر طریق همراه است
۷۷
- غزل شماره ۲۴: مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
۷۸
- غزل شماره ۲۵: شگفته شد گل حمر او گشت بلبل مست
۷۹
- غزل شماره ۲۶: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
۸۰
- غزل شماره ۲۷: در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
۸۱
- غزل شماره ۲۸: به جان خواجه و حق قدیم و عهد دست
۸۲
- غزل شماره ۲۹: ما را از خیال تو چه پروای شراب است
۸۳

- ۸۴ غزل شماره ۳۰: زلفت هزار دل به یکی تار موبست
- ۸۵ غزل شماره ۳۱: آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
- ۸۶ غزل شماره ۳۲: خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست
- ۸۷ غزل شماره ۳۳: خلوت گزیده راه تماشاچه حاجت است
- ۸۸ غزل شماره ۳۴: رواق منظر چشم من آشیانه توست
- ۸۹ غزل شماره ۳۵: برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
- ۹۰ غزل شماره ۳۶: تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
- ۹۱ غزل شماره ۳۷: بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
- ۹۲ غزل شماره ۳۸: بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
- ۹۳ غزل شماره ۳۹: باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

- ۹۴ غزل شماره ۴۰: المنه که در میکرده باز است
- ۹۵ غزل شماره ۴۱: اگر چه باده فرح بخش و باد گل بنیر است
- ۹۶ غزل شماره ۴۲: حال دل باتو گفتم هوس است
- ۹۷ غزل شماره ۴۳: صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
- ۹۸ غزل شماره ۴۴: کنون که بر کف گل جام باده صاف است
- ۹۹ غزل شماره ۴۵: در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
- ۱۰۰ غزل شماره ۴۶: گل در برومی در کف و معشوق به کام است
- ۱۰۱ غزل شماره ۴۷: به کوی میکرده هر سالگی که ره دانست
- ۱۰۲ غزل شماره ۴۸: صوفی از پرتومی راز نهانی دانست
- ۱۰۳ غزل شماره ۴۹: روضه خلد برین خلوت درویشان است

- ۱۰۵ غزل شماره ۵۰: به دام زلف تو دل بتلاهی خویشتن است
- ۱۰۶ غزل شماره ۵۱: لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
- ۱۰۷ غزل شماره ۵۲: روزگار است که سودای بتان دین من است
- ۱۰۸ غزل شماره ۵۳: منم که گوشه میخانه خاتگاه من است
- ۱۰۹ غزل شماره ۵۴: زکریه مردم چشمم نشسته در خون است
- ۱۱۰ غزل شماره ۵۵: خم زلف تو دام کفر و دین است
- ۱۱۱ غزل شماره ۵۶: دل سر پرده محبت او است
- ۱۱۲ غزل شماره ۵۷: آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است
- ۱۱۳ غزل شماره ۵۸: سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
- ۱۱۴ غزل شماره ۵۹: دارم امید عاطفتی از جانب دوست

- غزل شماره ۶۰: آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
۱۱۵
- غزل شماره ۶۱: صبا اگر گذری اقدت به کشور دوست
۱۱۶
- غزل شماره ۶۲: مرجای پیک مشتاقان بده پیام دوست
۱۱۷
- غزل شماره ۶۳: روی تو کس ندید و خزارت رقیب هست
۱۱۸
- غزل شماره ۶۴: اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیت
۱۱۹
- غزل شماره ۶۵: خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیت
۱۲۰
- غزل شماره ۶۶: بنال بلبل اگر بانمک سیر یار است
۱۲۱
- غزل شماره ۶۷: یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیت
۱۲۲
- غزل شماره ۶۸: ما هم این هفت برون رفت و به چشمم سالیست
۱۲۳
- غزل شماره ۶۹: کس نیست که افتاده آن زلف و توانیت
۱۲۴

- غزل شماره ۷۰: مردم دیده با جزبه رخت ناظر نیست
۱۲۵
- غزل شماره ۷۱: زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
۱۲۶
- غزل شماره ۷۲: رایست راه عشق که همیش کنار نیست
۱۲۷
- غزل شماره ۷۳: روشن از پر تورویت نظری نیست که نیست
۱۲۸
- غزل شماره ۷۴: حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
۱۲۹
- غزل شماره ۷۵: خواب آن نرکس قن توبی چیزی نیست
۱۳۰
- غزل شماره ۷۶: جز آستان توام در جهان پناهی نیست
۱۳۱
- غزل شماره ۷۷: بلبل برک کلی خوش رنگ در مقدار داشت
۱۳۲
- غزل شماره ۷۸: دیدی که یار جز سر حور و ستم نداشت
۱۳۳
- غزل شماره ۷۹: کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
۱۳۴

- غزل شماره ۸۰: عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
۱۳۵
- غزل شماره ۸۱: صبحدم مرغ چمن با گل نوحه گفتم
۱۳۶
- غزل شماره ۸۲: آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
۱۳۷
- غزل شماره ۸۳: کز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
۱۳۸
- غزل شماره ۸۴: ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
۱۳۹
- غزل شماره ۸۵: شربت از لب لعلش نخشیدیم و بر رفت
۱۴۰
- غزل شماره ۸۶: ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
۱۴۱
- غزل شماره ۸۷: حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت
۱۴۲
- غزل شماره ۸۸: شنیده ام سخنی خوش که پیر کنگان گفت
۱۴۳
- غزل شماره ۸۹: یارب سببی ساز که یارم به سلامت
۱۴۴

- غزل شماره ۹۰: ای همد صبا به سامی فرست
۱۴۵
- غزل شماره ۹۱: ای غایب از نظره خدامی سپارمت
۱۴۶
- غزل شماره ۹۲: میرمن خوش می روی کاذر سرو پا میرمت
۱۴۷
- غزل شماره ۹۳: چه لطف بود که نگاه رشح قلمت
۱۴۸
- غزل شماره ۹۴: زان یار دلنوازم شکرست با شکایت
۱۴۹
- غزل شماره ۹۵: مدامم مست می دارد نسیم جعد کیویت
۱۵۰
- غزل شماره ۹۶: در دمار نیست درمان الغیث
۱۵۱
- غزل شماره ۹۷: تویی که بر سر خبان کشوری چون تاج
۱۵۲
- غزل شماره ۹۸: اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
۱۵۳
- غزل شماره ۹۹: دل من در هوای روی فرخ
۱۵۴

- غزل شماره ۱۰۰: دی سیر می فروش که ذکرش به خیر باد ۱۵۵
- غزل شماره ۱۰۱: شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ۱۵۶
- غزل شماره ۱۰۲: دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد ۱۵۷
- غزل شماره ۱۰۳: روز وصل دوستداران یاد باد ۱۵۸
- غزل شماره ۱۰۴: حالت آفتاب هر نظر باد ۱۵۹
- غزل شماره ۱۰۵: صوفی ارباده به اندازه خوردنوشش باد ۱۶۰
- غزل شماره ۱۰۶: تبت به ناز طیبیان نیازمند باد ۱۶۱
- غزل شماره ۱۰۷: حسن تو همیشه در فزون باد ۱۶۲
- غزل شماره ۱۰۸: خسروا کوی فلک در خم چوکان تو باد ۱۶۳
- غزل شماره ۱۰۹: دیر است که دلدار پیامی نفرستاد ۱۶۴

- غزل شماره ۱۱۰: پیرانه سرم عشق جوانی به سراقاد ۱۶۵
- غزل شماره ۱۱۱: عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ۱۶۶
- غزل شماره ۱۱۲: آن که رخسار تو را رنگ گل و نسیرین داد ۱۶۷
- غزل شماره ۱۱۳: بقیه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد ۱۶۸
- غزل شماره ۱۱۴: همای اوج سعادت به دایم ما افتد ۱۶۹
- غزل شماره ۱۱۵: درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد ۱۷۰
- غزل شماره ۱۱۶: کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد ۱۷۱
- غزل شماره ۱۱۷: دل مایه دور رویت ز چمن فراغ دارد ۱۷۲
- غزل شماره ۱۱۸: آن کس که به دست جام دارد ۱۷۳
- غزل شماره ۱۱۹: دلی که غیب نامی است و جام هم دارد ۱۷۴

- غزل شماره ۱۲۰: بتی دارم که کرد گل ز سنبل سایه بان دارد
۱۷۵
- غزل شماره ۱۲۱: هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
۱۷۷
- غزل شماره ۱۲۲: هر آن که جانب اهل خدا نکه دارد
۱۷۸
- غزل شماره ۱۲۳: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
۱۷۹
- غزل شماره ۱۲۴: آن که از سنبل او خالیه تابی دارد
۱۸۰
- غزل شماره ۱۲۵: شاید آن نیست که مویی و میانی دارد
۱۸۱
- غزل شماره ۱۲۶: جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
۱۸۲
- غزل شماره ۱۲۷: روشنی طلعت تو ماه ندارد
۱۸۳
- غزل شماره ۱۲۸: نیست در شهر محارمی که دل مایرد
۱۸۴
- غزل شماره ۱۲۹: اگر نه باده غم دل زیاد مایرد
۱۸۵

- ۱۸۶ غزل شماره ۱۳۰: سحر بلبل حکایت با صبا کرد
- ۱۸۷ غزل شماره ۱۳۱: بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
- ۱۸۸ غزل شماره ۱۳۲: به آب روشن می عارنی طهارت کرد
- ۱۸۹ غزل شماره ۱۳۳: صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
- ۱۹۰ غزل شماره ۱۳۴: بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
- ۱۹۱ غزل شماره ۱۳۵: چو باد غزم سر کوی یار خواهم کرد
- ۱۹۲ غزل شماره ۱۳۶: دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد
- ۱۹۳ غزل شماره ۱۳۷: دل از من برد و روی از من نهان کرد
- ۱۹۴ غزل شماره ۱۳۸: یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
- ۱۹۵ غزل شماره ۱۳۹: رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد

- ۱۹۶ غزل شماره ۱۴۰: دلبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد
- ۱۹۷ غزل شماره ۱۴۱: دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
- ۱۹۸ غزل شماره ۱۴۲: دوستان دختر رز تو به ز مستوری کرد
- ۱۹۹ غزل شماره ۱۴۳: سال نادل طلب جام جم از مای کرد
- ۲۰۰ غزل شماره ۱۴۴: به سر جام جم آن که نظر توانی کرد
- ۲۰۱ غزل شماره ۱۴۵: چه مستیت ندانم که روبه ما آورد
- ۲۰۲ غزل شماره ۱۴۶: صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
- ۲۰۳ غزل شماره ۱۴۷: نسیم باد صبا دو شمع آگهی آورد
- ۲۰۴ غزل شماره ۱۴۸: یارم چو قبح به دست گیرد

- غزل شماره ۱۴۹: دلم جز مهرمه رویان طریقی بر نمی گیرد
۲۰۵
- غزل شماره ۱۵۰: ساقی ارباده از این دست به جام اندازد
۲۰۷
- غزل شماره ۱۵۱: دمی باغم به سربردن جهان یک سر نمی ارزد
۲۰۸
- غزل شماره ۱۵۲: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
۲۰۹
- غزل شماره ۱۵۳: سحر چون خسرو خاور علم بر کو ساران زد
۲۱۰
- غزل شماره ۱۵۴: راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
۲۱۲
- غزل شماره ۱۵۵: اگر روم ز پی اش قتنه با برانگیزد
۲۱۳
- غزل شماره ۱۵۶: به حسن و خلق و وفا کس به یار مانرسد
۲۱۴
- غزل شماره ۱۵۷: هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
۲۱۵
- غزل شماره ۱۵۸: من و انکار شراب این چه حکایت باشد
۲۱۶

- غزل شماره ۱۵۹: تقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد ۲۱۷
- غزل شماره ۱۶۰: خوش است خلوت اگر یار یار من باشد ۲۱۸
- غزل شماره ۱۶۱: کی شعر ترا نکنیز خاطر که حزین باشد ۲۱۹
- غزل شماره ۱۶۲: خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد ۲۲۰
- غزل شماره ۱۶۳: گل بی رخ یار خوش نباشد ۲۲۱
- غزل شماره ۱۶۴: نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ۲۲۲
- غزل شماره ۱۶۵: مرا مریه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ۲۲۳
- غزل شماره ۱۶۶: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ۲۲۴
- غزل شماره ۱۶۷: ساره ای بدر خشد و ماه مجلس شد ۲۲۵
- غزل شماره ۱۶۸: که داخت جان که شود کار دل تمام و نشد ۲۲۶

- ۲۲۷ غزل شماره ۱۶۹: یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
- ۲۲۸ غزل شماره ۱۷۰: زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
- ۲۲۹ غزل شماره ۱۷۱: دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
- ۲۳۰ غزل شماره ۱۷۲: عشق تو نهال حیرت آمد
- ۲۳۱ غزل شماره ۱۷۳: در غارم خم ابروی تو بیاو آمد
- ۲۳۲ غزل شماره ۱۷۴: مرده اسی دل که دگر باد صبا باز آمد
- ۲۳۳ غزل شماره ۱۷۵: صبا به تنهیت سپری فروش آمد
- ۲۳۴ غزل شماره ۱۷۶: سحر دم دولت بیدار به بالین آمد
- ۲۳۵ غزل شماره ۱۷۷: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
- ۲۳۶ غزل شماره ۱۷۸: هر که شد محرم دل در حرم یار باند

- غزل شماره ۱۷۹: رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
۲۳۷
- غزل شماره ۱۸۰: ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
۲۳۸
- غزل شماره ۱۸۱: بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
۲۳۹
- غزل شماره ۱۸۲: حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
۲۴۰
- غزل شماره ۱۸۳: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
۲۴۱
- غزل شماره ۱۸۴: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
۲۴۲
- غزل شماره ۱۸۵: تقدیرا بود آيا که عیاری گیرند
۲۴۳
- غزل شماره ۱۸۶: گرمی فروش حاجت رندان روا کند
۲۴۴
- غزل شماره ۱۸۷: دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
۲۴۵
- غزل شماره ۱۸۸: مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
۲۴۶

- غزل شماره ۱۸۹: طایر دولت اگر بازگذاری بکند
۲۴۷
- غزل شماره ۱۹۰: کلک مشکین توروزی که زیاده کند
۲۴۸
- غزل شماره ۱۹۱: آن کیست کز روی کرم بامافاداری کند
۲۴۹
- غزل شماره ۱۹۲: سرو جان من چرا میل چمن نمی کند
۲۵۰
- غزل شماره ۱۹۳: در نظر بازی مابی خبران حیراند
۲۵۱
- غزل شماره ۱۹۴: سمن بویان غبار غم چو مشکیند بنشانند
۲۵۲
- غزل شماره ۱۹۵: غلام نرگس مست تو تاجدار اند
۲۵۳
- غزل شماره ۱۹۶: آنان که خاک راه نظر کمی میکنند
۲۵۴
- غزل شماره ۱۹۷: شاهدان کرد لبری زین سان کنند
۲۵۶

- غزل شماره ۱۹۸: گفتم کی ام دهن و بست کامران کنند
۲۵۷
- غزل شماره ۱۹۹: واعطان کاین جلوه در محراب و نبر می کنند
۲۵۸
- غزل شماره ۲۰۰: دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
۲۵۹
- غزل شماره ۲۰۱: شراب بی غش و ساقی خوش دو دایم رهند
۲۶۰
- غزل شماره ۲۰۲: بود آیا که در میکده باکشانند
۲۶۱
- غزل شماره ۲۰۳: سال باد قمر باد کرو صبا بود
۲۶۲
- غزل شماره ۲۰۴: یاد باد آن که نهانت نظری بابا بود
۲۶۳
- غزل شماره ۲۰۵: تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
۲۶۴
- غزل شماره ۲۰۶: پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود
۲۶۵
- غزل شماره ۲۰۷: یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
۲۶۶

- غزل شماره ۲۰۸: خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
۲۶۷
- غزل شماره ۲۰۹: قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
۲۶۸
- غزل شماره ۲۱۰: دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
۲۶۹
- غزل شماره ۲۱۱: دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
۲۷۰
- غزل شماره ۲۱۲: یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
۲۷۱
- غزل شماره ۲۱۳: کوهر مخزن اسرار همان است که بود
۲۷۲
- غزل شماره ۲۱۴: دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
۲۷۳
- غزل شماره ۲۱۵: به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
۲۷۴
- غزل شماره ۲۱۶: آن یار کز او خانه ما جای پری بود
۲۷۵
- غزل شماره ۲۱۷: مسلمانان مرا وقتی دلی بود
۲۷۶

- غزل شماره ۲۱۸: در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود
۲۷۷
- غزل شماره ۲۱۹: کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
۲۷۸
- غزل شماره ۲۲۰: از دیده خون دل همه بر روی مارود
۲۷۹
- غزل شماره ۲۲۱: چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود
۲۸۰
- غزل شماره ۲۲۲: از سر کوی تو هر کوبه ملالت برود
۲۸۱
- غزل شماره ۲۲۳: هر کز من نقش تو از لوح دل و جان نرود
۲۸۲
- غزل شماره ۲۲۴: خوشادلی که مدام از پی نظر نرود
۲۸۳
- غزل شماره ۲۲۵: ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
۲۸۴
- غزل شماره ۲۲۶: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
۲۸۵
- غزل شماره ۲۲۷: گر چه برو اعطشهر این سخن آسان نشود
۲۸۶

- غزل شماره ۲۲۸: کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
۲۸۷
- غزل شماره ۲۲۹: بخت از دامن دوست نشانم نمی دهد
۲۸۸
- غزل شماره ۲۳۰: اگر به بادو مشکین دلم کشد شاید
۲۸۹
- غزل شماره ۲۳۱: کفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
۲۹۰
- غزل شماره ۲۳۲: بر سر آنم که کر ز دست بر آید
۲۹۱
- غزل شماره ۲۳۳: دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
۲۹۲
- غزل شماره ۲۳۴: چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
۲۹۳
- غزل شماره ۲۳۵: ز بهی خجسته زمانی که یار باز آید
۲۹۴
- غزل شماره ۲۳۶: اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید
۲۹۵
- غزل شماره ۲۳۷: نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
۲۹۶

- غزل شماره ۲۳۸: جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید
۲۹۷
- غزل شماره ۲۳۹: رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
۲۹۸
- غزل شماره ۲۴۰: ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
۲۹۹
- غزل شماره ۲۴۱: معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
۳۰۰
- غزل شماره ۲۴۲: بیا که رایت منصور پادشاه رسید
۳۰۱
- غزل شماره ۲۴۳: بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
۳۰۲
- غزل شماره ۲۴۴: معاشران کره از زلف یار باز کنید
۳۰۳
- غزل شماره ۲۴۵: الا می طوطی گویای اسرار
۳۰۴
- غزل شماره ۲۴۶: عید است و آخر گل و یاران در انتظار
۳۰۵
- غزل شماره ۲۴۷: صبا ز منزل جانان گذر در پیغ مدار
۳۰۶

- غزل شماره ۲۴۸: ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر
۳۰۷
- غزل شماره ۲۴۹: ای صبا نکستی از خاک ره یار یار
۳۰۸
- غزل شماره ۲۵۰: روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
۳۰۹
- غزل شماره ۲۵۱: شب وصل است و طی شد نامه هجر
۳۱۰
- غزل شماره ۲۵۲: کز بود عمر به میخانه رسم بار دگر
۳۱۱
- غزل شماره ۲۵۳: ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
۳۱۲
- غزل شماره ۲۵۴: دیگر ز شاخ سرو سی بلبل صبور
۳۱۳
- غزل شماره ۲۵۵: یوسف گلشته باز آید به کنعان غم مخور
۳۱۴
- غزل شماره ۲۵۶: نصیحتی کنمت بشنو بهانه مکیر
۳۱۵
- غزل شماره ۲۵۷: روی بنا و مرا گو که ز جان دل برگیر
۳۱۷

- غزل شماره ۲۵۸: خزار شکر که دیدم به کام خوشت باز
۳۱۸
- غزل شماره ۲۵۹: منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
۳۱۹
- غزل شماره ۲۶۰: ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز
۳۲۰
- غزل شماره ۲۶۱: در آ که در دل خسته توان در آید باز
۳۲۱
- غزل شماره ۲۶۲: حال خونین دلان که گوید باز
۳۲۲
- غزل شماره ۲۶۳: بیا و کشتی مادر شط شراب انداز
۳۲۳
- غزل شماره ۲۶۴: خنیر و د کاسه زر آب طربناک انداز
۳۲۴
- غزل شماره ۲۶۵: بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز
۳۲۵
- غزل شماره ۲۶۶: دلم رمیده لولی و شیت شور انگیز
۳۲۶
- غزل شماره ۲۶۷: ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
۳۲۷

- ۳۲۸ غزل شماره ۲۶۸: گلزاری ز گلستان جهان مارا بس
- ۳۲۹ غزل شماره ۲۶۹: دلار فیک سفر بخت نمیخواهت بس
- ۳۳۰ غزل شماره ۲۷۰: درد عشقی کشیده ام که میسر
- ۳۳۱ غزل شماره ۲۷۱: دارم از زلف سیاهش کله خندان که میسر
- ۳۳۲ غزل شماره ۲۷۲: باز آسمی و دل تنگ مرا منس جان باش
- ۳۳۳ غزل شماره ۲۷۳: اگر رفیق شفقتی دست پیمان باش
- ۳۳۴ غزل شماره ۲۷۴: به دور لاله قبح کیرو بی ریامی باش
- ۳۳۵ غزل شماره ۲۷۵: صوفی کلی پچین و مرع به خار بخش
- ۳۳۶ غزل شماره ۲۷۶: باغبان کسرنج روزی صحبت گل بایدش
- ۳۳۷ غزل شماره ۲۷۷: فکر بلبل همه آن است که گل شدیارش

- ۳۳۸ غزل شماره ۲۷۸: شراب تلخ می خواهم که مردا فکن بود زورش
- ۳۳۹ غزل شماره ۲۷۹: خوش شیراز و وضع بی مثالش
- ۳۴۰ غزل شماره ۲۸۰: چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
- ۳۴۱ غزل شماره ۲۸۱: یارب این نوگل خندان که سپردی به من
- ۳۴۲ غزل شماره ۲۸۲: بپرداز من قرار و طاقت و هوش
- ۳۴۳ غزل شماره ۲۸۳: سحرز با تف غنیم رسید مرده به کوش
- ۳۴۴ غزل شماره ۲۸۴: با تخی از گوشه میخانه دوش
- ۳۴۵ غزل شماره ۲۸۵: در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
- ۳۴۶ غزل شماره ۲۸۶: دوش با من گفت پنهان کار دانی تیر هوش
- ۳۴۷ غزل شماره ۲۸۷: ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

- ۳۴۸ غزل شماره ۲۸۸: کنار آب و پای بید و طبع شعریاری خوش
- ۳۴۹ غزل شماره ۲۸۹: مجمع خوبی و لطف است عذار چو موش
- ۳۵۰ غزل شماره ۲۹۰: دلم رمیده شد و غافلم من درویش
- ۳۵۱ غزل شماره ۲۹۱: ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
- ۳۵۲ غزل شماره ۲۹۲: قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
- ۳۵۳ غزل شماره ۲۹۳: بامدادان که ز خلوت گداز ابداع
- ۳۵۴ غزل شماره ۲۹۴: درون فای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
- ۳۵۵ غزل شماره ۲۹۵: سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
- ۳۵۶ غزل شماره ۲۹۶: طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف
- ۳۵۷ غزل شماره ۲۹۷: زبان خامه ندارد سربیان فراق

- غزل شماره ۲۹۸: مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
۳۵۸
- غزل شماره ۲۹۹: اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
۳۵۹
- غزل شماره ۳۰۰: هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک
۳۶۰
- غزل شماره ۳۰۱: ای دل ریش مراباب تو حق نمک
۳۶۱
- غزل شماره ۳۰۲: خوش خبر باشی ای نسیم شمال
۳۶۲
- غزل شماره ۳۰۳: شمت روح و داد و شمت برق وصال
۳۶۳
- غزل شماره ۳۰۴: دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
۳۶۴
- غزل شماره ۳۰۵: به وقت گل شدم از توبه شراب نخل
۳۶۵
- غزل شماره ۳۰۶: اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
۳۶۶
- غزل شماره ۳۰۷: هر نکته ای که گفتم در وصف آن نمایل
۳۶۷

- غزل شماره ۳۰۸: ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
۳۶۸
- غزل شماره ۳۰۹: عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
۳۶۹
- غزل شماره ۳۱۰: مر جاطایر فرخ پی فرخنده پیام
۳۷۰
- غزل شماره ۳۱۱: عاشق روی جوانی خوش نوحه ام
۳۷۱
- غزل شماره ۳۱۲: بشری اذ السلامه حلت بزی سلم
۳۷۲
- غزل شماره ۳۱۳: باز آ می ساقیا که هو نخواه خدمت
۳۷۳
- غزل شماره ۳۱۴: دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
۳۷۴
- غزل شماره ۳۱۵: به غیر از آن که بشودین و دانش از دستم
۳۷۵
- غزل شماره ۳۱۶: زلف بر بادمه تانده بی بر بادم
۳۷۶
- غزل شماره ۳۱۷: فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
۳۷۷

- ۳۷۸ غزل شماره ۳۱۸: مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم
- ۳۷۹ غزل شماره ۳۱۹: سال با پیروی مذهب زندان کردم
- ۳۸۰ غزل شماره ۳۲۰: دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم
- ۳۸۱ غزل شماره ۳۲۱: هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
- ۳۸۲ غزل شماره ۳۲۲: خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
- ۳۸۳ غزل شماره ۳۲۳: ز دست کوه خود زیر بارم
- ۳۸۴ غزل شماره ۳۲۴: گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
- ۳۸۵ غزل شماره ۳۲۵: گر دست دهد خاک کف پای محارم
- ۳۸۶ غزل شماره ۳۲۶: در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم
- ۳۸۷ غزل شماره ۳۲۷: مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

- ۳۸۸ غزل شماره ۳۲۸: من که باشم که بر آن خاطر عاطر کذرم
- ۳۸۹ غزل شماره ۳۲۹: جویا سحر نهاد حایل برابرم
- ۳۹۱ غزل شماره ۳۳۰: تو، بچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
- ۳۹۲ غزل شماره ۳۳۱: به تیغم کر کشد دستش نکیرم
- ۳۹۳ غزل شماره ۳۳۲: مزن بردل ز نوک غمزه تیرم
- ۳۹۴ غزل شماره ۳۳۳: ناز شام غریبان چو کریه آخازم
- ۳۹۵ غزل شماره ۳۳۴: کرد دست رسد در سر زلفین تو بازم
- ۳۹۶ غزل شماره ۳۳۵: در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
- ۳۹۷ غزل شماره ۳۳۶: مرده وصل تو کو کز سرجان بر خیزم

- ۳۹۸ غزل شماره ۳۳۷: چرانہ در پی غم دیار خود باشم
- ۳۹۹ غزل شماره ۳۳۸: من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
- ۴۰۰ غزل شماره ۳۳۹: خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشتم
- ۴۰۱ غزل شماره ۳۴۰: من که از آتش دل چون خم می در جو شتم
- ۴۰۲ غزل شماره ۳۴۱: کر من از سرزنش مدعیان اندیشتم
- ۴۰۳ غزل شماره ۳۴۲: حجاب چهره جان می شود غبار تسم
- ۴۰۴ غزل شماره ۳۴۳: چل سال بیش رفت که من لاف می زنم
- ۴۰۵ غزل شماره ۳۴۴: عمریست تا من در طلب حر روزگامی می زنم
- ۴۰۶ غزل شماره ۳۴۵: بی تو ای سروروان با گل و گلشن چه کنم

غزل شماره ۳۴۶: من نه آن رندم که ترک شاید و ساغر کنم
۴۰۷

غزل شماره ۳۴۷: صنایع عشق تو چه تدبیر کنم
۴۰۹

غزل شماره ۳۴۸: دیده دریا کنم و صبر به صحرایم
۴۱۰

غزل شماره ۳۴۹: دوش سودای رخسارم ز سر بیرون کنم
۴۱۱

غزل شماره ۳۵۰: به غم تو به سحر کنم استاره کنم
۴۱۲

غزل شماره ۳۵۱: حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
۴۱۳

غزل شماره ۳۵۲: روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
۴۱۴

غزل شماره ۳۵۳: من ترک عشق شاید و ساغر نمی کنم
۴۱۵

غزل شماره ۳۵۴: به مژگان سیه کردی خواران رخه در دینم
۴۱۶

- غزل شماره ۳۵۵: حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
۴۱۷
- غزل شماره ۳۵۶: کرم از دست برخیزد که بادلدار، نشینم
۴۱۸
- غزل شماره ۳۵۷: در خرابات مغان نور خدای می بینم
۴۱۹
- غزل شماره ۳۵۸: غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
۴۲۰
- غزل شماره ۳۵۹: خرم آن روز که ز این منزل ویران بروم
۴۲۱
- غزل شماره ۳۶۰: گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
۴۲۲
- غزل شماره ۳۶۱: آن که پامال بجا کرد چو خاک را هم
۴۲۳
- غزل شماره ۳۶۲: دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
۴۲۴
- غزل شماره ۳۶۳: دردم از یار است و درمان نیز هم
۴۲۶
- غزل شماره ۳۶۴: بایی غان مست دل از دست داده ایم
۴۲۷

- ۴۲۸ غزل شماره ۳۶۵: عمریست تابه راه غمت رونهاده ایم
- ۴۲۹ غزل شماره ۳۶۶: مالدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
- ۴۳۰ غزل شماره ۳۶۷: فتوی سیرمغان دارم و قولیست قدیم
- ۴۳۱ غزل شماره ۳۶۸: خیر تا زرد میخانه کشادی طلبیم
- ۴۳۲ غزل شماره ۳۶۹: مازیاران چشم یاری داشتیم
- ۴۳۳ غزل شماره ۳۷۰: صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا کسیم
- ۴۳۴ غزل شماره ۳۷۱: مادر سحر در ره میخانه نهادیم
- ۴۳۵ غزل شماره ۳۷۲: بگذار تا ز شاعر میخانه بگذریم
- ۴۳۶ غزل شماره ۳۷۳: خیر تا خرقه صوفی به خرابات بریم
- ۴۳۷ غزل شماره ۳۷۴: بیاتاکل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

غزل شماره ۳۷۵: صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
۴۳۸

غزل شماره ۳۷۶: دوستان وقت گل آن به که به عشرت کو شیم
۴۳۹

غزل شماره ۳۷۷: ماشی دست بر آریم و دعایی بکنیم
۴۴۰

غزل شماره ۳۷۸: مانگویم بدو میل به ناحق نکنیم
۴۴۱

غزل شماره ۳۷۹: سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
۴۴۲

غزل شماره ۳۸۰: بارها گفته ام و بار دیگر می گویم
۴۴۳

غزل شماره ۳۸۱: کرچه با بندگان پادشهم
۴۴۴

غزل شماره ۳۸۲: فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان
۴۴۵

غزل شماره ۳۸۳: چندان که گفتم غم با طیبیان
۴۴۶

- غزل شماره ۳۸۴: می سوزم از فراق روی از جگر بگردان ۴۴۷
- غزل شماره ۳۸۵: یارب آن آهوی مشکین به خن باز رسان ۴۴۸
- غزل شماره ۳۸۶: خدارا کم نشین با خرقه پوشان ۴۴۹
- غزل شماره ۳۸۷: شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان ۴۵۰
- غزل شماره ۳۸۸: بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ۴۵۱
- غزل شماره ۳۸۹: چو گل حردم به بویت جامه در تن ۴۵۲
- غزل شماره ۳۹۰: افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ۴۵۳
- غزل شماره ۳۹۱: خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ۴۵۴
- غزل شماره ۳۹۲: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ۴۵۵
- غزل شماره ۳۹۳: منم که شمره شهرم به عشق ورزیدن ۴۵۶

- غزل شماره ۳۹۴: ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
۴۵۷
- غزل شماره ۳۹۵: گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن
۴۵۸
- غزل شماره ۳۹۶: صبح است ساقی قدحی پر شراب کن
۴۵۹
- غزل شماره ۳۹۷: ز درد آو شستان مامور کن
۴۶۰
- غزل شماره ۳۹۸: ای نور چشم من سخی هست کوش کن
۴۶۱
- غزل شماره ۳۹۹: کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
۴۶۲
- غزل شماره ۴۰۰: بالابند عشوه کر نقش باز من
۴۶۳
- غزل شماره ۴۰۱: چون شوم خاک رهش دامن پیشانداز من
۴۶۴
- غزل شماره ۴۰۲: نکته ای دلکش بگویم خال آن مه روبین
۴۶۵
- غزل شماره ۴۰۳: شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
۴۶۶

- غزل شماره ۴۰۴: می فکن بر صف زندان نظری بهتر از این ۴۶۷
- غزل شماره ۴۰۵: به جان سپر خرابات و حق صحبت او ۴۶۸
- غزل شماره ۴۰۶: گفتا برون شدی به تماشای ماه نو ۴۶۹
- غزل شماره ۴۰۷: مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ۴۷۰
- غزل شماره ۴۰۸: ای آفتاب آینه دار جمال تو ۴۷۱
- غزل شماره ۴۰۹: ای خونهای نافه چین خاک راه تو ۴۷۲
- غزل شماره ۴۱۰: ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ۴۷۳
- غزل شماره ۴۱۱: تاب بقیه می دهد طره مشک سای تو ۴۷۴
- غزل شماره ۴۱۲: مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو ۴۷۵
- غزل شماره ۴۱۳: خط عذار یار که بگرفت ماه از او ۴۷۶

- غزل شماره ۴۱۴: کلبن عیش می دمد ساقی گلزار کو ۴۷۷
- غزل شماره ۴۱۵: ای پیک رستان خبر یار ما بگو ۴۷۸
- غزل شماره ۴۱۶: خنک نسیم مغنبر شامه ای د نخواه ۴۷۹
- غزل شماره ۴۱۷: عیشم مدام است از لعل د نخواه ۴۸۰
- غزل شماره ۴۱۸: گرتیغ بارد در کوی آن ماه ۴۸۱
- غزل شماره ۴۱۹: وصال اوز عمر جاودان به ۴۸۲
- غزل شماره ۴۲۰: ناکمان پرده بر انداخته ای یعنی چه ۴۸۳
- غزل شماره ۴۲۱: در سرای مغن رفته بود و آب زده ۴۸۴
- غزل شماره ۴۲۲: ای که با سلسله زلف دراز آمده ای ۴۸۵
- غزل شماره ۴۲۳: دوش رفتم به در میکده خواب آلوده ۴۸۶

- غزل شماره ۴۲۴: از من جدا شو که توام نور دیده ای ۴۸۷
- غزل شماره ۴۲۵: دامن کشان، بی شد در شرب زر کشیده ۴۸۸
- غزل شماره ۴۲۶: از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ۴۸۹
- غزل شماره ۴۲۷: چراغ روی تو را شمع گشت پروانه ۴۹۰
- غزل شماره ۴۲۸: سحرگاهان که مخمور شبانه ۴۹۱
- غزل شماره ۴۲۹: ساقی بیا که شد قح لاله پرزمی ۴۹۲
- غزل شماره ۴۳۰: به صوت بلبل و قمری اگر نوشی می ۴۹۳
- غزل شماره ۴۳۱: لبش می بوسم و در می کشم می ۴۹۴
- غزل شماره ۴۳۲: مخمور جام عشقم ساقی بده شربانی ۴۹۵
- غزل شماره ۴۳۳: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ۴۹۶

- غزل شماره ۴۳۴: ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی ۴۹۸
- غزل شماره ۴۳۵: بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی ۴۹۹
- غزل شماره ۴۳۶: آن غالیه خط کر سوی مانامه نوشتی ۵۰۰
- غزل شماره ۴۳۷: ای قصه بهشت ز کویت حکایتی ۵۰۱
- غزل شماره ۴۳۸: سبت سلمی بصد غیها فوادى ۵۰۲
- غزل شماره ۴۳۹: دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی ۵۰۳
- غزل شماره ۴۴۰: سحر باماد می گفتم حدیث آرزو مندی ۵۰۴
- غزل شماره ۴۴۱: چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی ۵۰۵
- غزل شماره ۴۴۲: به جان او که کرم دسترس به جان بودی ۵۰۶
- غزل شماره ۴۴۳: چو سرواگر بخرامی دمی به گلزاری ۵۰۷

- غزل شماره ۴۴۴: شهرست پر طریفان و از هر طرف محاری
۵۰۸
- غزل شماره ۴۴۵: تور که هر چه مراد است در جهان داری
۵۰۹
- غزل شماره ۴۴۶: صبا تو نکست آن زلف مشک بوداری
۵۱۰
- غزل شماره ۴۴۷: بیابا ما مورز این کینه داری
۵۱۱
- غزل شماره ۴۴۸: ای که در کوی خرابات مقامی داری
۵۱۲
- غزل شماره ۴۴۹: ای که مجوری عشاق رومی داری
۵۱۳
- غزل شماره ۴۵۰: روزگار است که مار انگران می داری
۵۱۴
- غزل شماره ۴۵۱: خوش کردیاوری فلکت روز داوری
۵۱۵
- غزل شماره ۴۵۲: طفیل هستی عشقند آدمی و پری
۵۱۶
- غزل شماره ۴۵۳: ای که دایم به خویش مغروری
۵۱۸

- غزل شماره ۴۵۴: ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
۵۱۹
- غزل شماره ۴۵۵: عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
۵۲۱
- غزل شماره ۴۵۶: نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
۵۲۲
- غزل شماره ۴۵۷: هزار جهد بکردم که یار من باشی
۵۲۳
- غزل شماره ۴۵۸: ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
۵۲۴
- غزل شماره ۴۵۹: زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
۵۲۵
- غزل شماره ۴۶۰: سلیمی منذ حلت بالعراق
۵۲۶
- غزل شماره ۴۶۱: کتبت قصه شوقی و مد معی باکی
۵۲۸
- غزل شماره ۴۶۲: یا بسمایا کجای در جامن اللالی
۵۲۹
- غزل شماره ۴۶۳: سلام الله ما کر اللالی
۵۳۰

- غزل شماره ۴۶۴: بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
۵۳۲
- غزل شماره ۴۶۵: رفتم به باغ صجد می تا خم گلی
۵۳۳
- غزل شماره ۴۶۶: این خرقة که من دارم در بهن شراب اولی
۵۳۴
- غزل شماره ۴۶۷: زان می عشق کز او پخته شود حر خامی
۵۳۵
- غزل شماره ۴۶۸: که برده نردشایان ز من کدای می
۵۳۶
- غزل شماره ۴۶۹: انت رواج رند انجی وزاد غرامی
۵۳۷
- غزل شماره ۴۷۰: سینه مالال در دست ای در غامر می
۵۳۸
- غزل شماره ۴۷۱: زد لبرم که رساند نوازش قلمی
۵۳۹
- غزل شماره ۴۷۲: احمد الله علی معده السلطان
۵۴۰
- غزل شماره ۴۷۳: وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی
۵۴۱

- غزل شماره ۴۷۴: هواخواه توام جانامی دانم که می دانی ۵۴۳
- غزل شماره ۴۷۵: گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی ۵۴۴
- غزل شماره ۴۷۶: نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ۵۴۵
- غزل شماره ۴۷۷: دویار زیرک و از بادیه کهن دومی ۵۴۶
- غزل شماره ۴۷۸: نوش کن جام شراب یک منی ۵۴۷
- غزل شماره ۴۷۹: صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی ۵۴۸
- غزل شماره ۴۸۰: ای که در کشتن با بیچ مدارا کنی ۵۴۹
- غزل شماره ۴۸۱: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ۵۵۰
- غزل شماره ۴۸۲: ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی ۵۵۱
- غزل شماره ۴۸۳: سحر که ره روی در سرزمینی ۵۵۲

- غزل شماره ۴۸۴: تو کبر بر لب آبی به هوس. نشینی
۵۵۳
- غزل شماره ۴۸۵: ساقی سایه ابراست و بهار و لب جوی
۵۵۴
- غزل شماره ۴۸۶: بلبل ز رخ سرو به گلبنانک پهلوی
۵۵۵
- غزل شماره ۴۸۷: ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
۵۵۶
- غزل شماره ۴۸۸: سحر م هفت میخانه به دولتخواهی
۵۵۷
- غزل شماره ۴۸۹: ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی
۵۵۸
- غزل شماره ۴۹۰: در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
۵۶۰
- غزل شماره ۴۹۱: به چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی
۵۶۱
- غزل شماره ۴۹۲: سلامی چو بوی خوش آشنایی
۵۶۲
- غزل شماره ۴۹۳: ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
۵۶۳

۵۶۴

غزل شماره ۴۹۴: ای دل کز آن چاه ز نندان به در آبی

۵۶۵

غزل شماره ۴۹۵: می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی

غزل شماره ۱: الایا ایها الساقی ادرکاسا وناولها

الایا ایها الساقی ادرکاسا وناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ۛ
به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بکشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ۛ
مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم	جرس فریاد می دارد که بر بنید محل ۛ
به می سجاده رنگین کن گرت سیرمغان گوید	که سالک بی خبر بود ز راه و رسم منزل ۛ
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین ۛ	کجا دانند حال ماسکباران ساحل ۛ
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ۛ
حضور می کرهی خواهی از او غایب شو حافظ	متی ماتلق من تهوی دح دنیا و اهلها

غزل شماره ۲: صلاح کار کجا و من خراب کجا

صلاح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره کز کجاست تابه کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقد سالوس	کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوارا	سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل ینش ما خاک آستان شامست	کجا رویم بفرما از این جناب کجا
مبین به سبب ز نخذان که چاه در راه است	کجا همی روی امی دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	قرار چیست صبور می کدام و خواب کجا

غزل شماره ۳: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا	به حال هندویش بنختم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلارا
نغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغارا
ز عشق ناتمام با حال یار مستغنی است	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیارا
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد ز لیخارا
اگر دشنام فرمایی و کمر نفرین دعا گویم	جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست تر دارند	جوانان سعادتمند پند پیرانارا
حدیث از مطرب و می کو و راز دهر کمتر جو	که کس نکشود و نکشاید به حکمت این معارار
غزل گفتی و در سستی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد شیرار

غزل شماره ۴: صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را	که سرب کوه و بیابان تو داده ای مارا
شکر فروش که عمرش در از باد چرا	تقد می کند طوطی شکر خارا
غور حسنت اجازت مگر ندای گل	که پرشی کنی عنایب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نکیرند مرغ دانارا
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست	سی قدان سیه چشم ماه سیارا
چو با حبیب نشینی و بادیه پیایی	به یاد دارم جان باد پیارا
جز این قدر توان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیارا
در آسمان نه عجب کرب که گفته حافظ	سرود زهره به رقص آورد میحارا

غزل شماره ۵: دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز	باشد که بازینم دیدار آشکارا
ده روزه مهر کردون افسانه است و افون	نیکویی به جای یاران فرصت شمارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت سگرا نه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بی نوارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	بادوستان مروت بادشمنان مدارا
دکوی نیک نامی مارا گذر ندادند	کرتو نمی پسندی تفسیر کن قضا را
آن تلخ و ش که صوفی ام انجاش خواند	اشی لنا و احلی من قبله العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کاین کیمیای هستی قارون کند کارا
سرکش مشکوکه چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آیین سکن در جام می است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
خوبان پارسی کو بخشدگان عمرند	ساقی بده بشارت رندان پارسارا

حافظ به خود نوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

غزل شماره ۷۰: به ملازمان سلطان که رساند این دعا را

که به شکر پادشاهی ز نظر مران گذارا	به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را	ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم
ز فریب او بیندیش و غلط مکن مکارا	مره سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا	دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
به پیام آشنایان بنواز و آشنارا	همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
دل و جان فدای رویت بنما عذار مارا	چه قیامت است جاناکه به عاشقان نمودی
که دعای صبحگاهی اثر می کند شمارا	به خدا که جرعه ای ده تو به حافظ سحر خیز

غزل شماره ۷: صوفی بیا که آینه صافیت جام را

صوفی بیا که آینه صافیت جام را	تابگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده زردان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عقا شکار کس نشود دام باز چین	کان جا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قرح در کش و برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شتاب رفت و نچیدی گل ز عیش	سیرانه سرملکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماید	آدم بهشت روضه دار السلام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمت است	ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ میرید جام می است ای صابرو	وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

غزل شماره ۸: ساقیا بر خیز و درده جام را

ساقیا بر خیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تاز بر	بر کشم این دلق ازرق فام را
گر چه بدنامیست نزد عاقلان	مانعی خواهیم تنگ و نام را
باده درده چند از این باد غرور	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم را ز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
بادلار امی مرا خاطر خوش است	کز دلم یک باره برد آرام را
نگردد دیگر به سرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب	عاقبت روزی بیایی کام را

غزل شماره ۹: رونق عهد شباب است دگر بستان را

می رسد مرده گل بلبل خوش احسان را	رونق عهد شباب است دگر بستان را
خدمت با برسان سرو و گل و ریحان را	ای صبا کز به جوانان چمن با زری
خاکروب در میخانه کنم مرغان را	گر چنین جلوه کند مغچه باده فروش
مضطرب حال مگردان من سرگردان را	ای که برمه کشتی از غمبارا چو گان
در سرکار خرابات کنند ایمان را	ترسم این قوم که بر ددکشان می خندند
هست خاکنی که به آبی نخر و طوفان را	یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
کان سیه کاسه در آخر بکشد همایان را	برواز خانه کردون به درونان مطلب
کوچه حاجت که به افلاک کشتی ایوان را	هر که را خواب که آخر مشتی خاک است
وقت آن است که بدو دکنی زندان را	ماه کفانی من مسند مصر آن توشد
دام تنویر مکن چون دگران قرآن را	حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی

غزل شماره ۱۰: دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما

چسبست یاران طریقت بعد از این تدبیرما	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما
روی سوی خانه دارد پیرما	مامردان روی سوی قبله چون آریم چون
کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیرما	در خرابات طریقت مابه هم منزل شویم
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیرما	عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما	روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد
آه آتشناک و سوز سینه بگبیرما	بادل سکینت آیانج در کیر و شبی
رحم کن بر جان خود پرهنر کن از تیرما	تیر آه ما ز کردون بگذر و حافظ خموش

غزل شماره ۱۱: ساقی به نور باد به برافروز جام ما

ساقی به نور باد به برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شده کام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شده عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سی قدان	کلید به جلوه سرو صبور خرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری	ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
کونام ما زیاده عدا چه می بری	خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاهد و بلند ما خوش است	زان رو سپرده اند به مستی ز نام ما
ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی حلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل شماره ۱۲: ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زرخندان شما
عزم دیدار تو دارد جان برب آمده	باز کرد دیار آید چیست فرمان شما
کس به دور زگرست طر فی نسبت از عافیت	به که نفروشد مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود باید از خوابید شد مگر	زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما
باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای	بو که بویی بشنویم از خاکستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گر چه جام مانشد پرمی به دوران شما
دل خرابی می کند دلدار را که کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع مازلف پریشان شما
دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاذر این ره کشته بسیارند قربان شما
می کند حافظ دعایی بشو آیینی بگو	روزی ماباد لعل شکر افشان شما
ای صبا با ساکنان شهر نزد از ما بگو	کای سرحق ناشناسان کوی چوکان شما
گر چه دوریم از بساط قرب هست دور نیست	بنده شاه شامیم و شناخوان شما

ای ششاه بلند اختر خدارا، هستی تیا یوسم، پمچو اختر خاک ایوان شما

غزل شماره ۱۳: می دم صبح و کله بست سحاب

می دم صبح و کله بست سحاب	الصبح الصبح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله	الدام الدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	هان بوشید دم به دم می ناب
تخت زمر دزده است گل به چمن	راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اندوگر	افتح یا مفتح الابواب
لب و دذانت را حقوق نمک	هست بر جان و سینه های کباب
این چنین موسمی عجب باشد	که بیند میکده به شتاب
بر رخ ساقی پری پیکر	همچو حافظ بنوش باده ناب

غزل شماره ۱۴: گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سحاب شاهی نازنینی را چه غم	کر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فداو آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مه و شت	همجو برک ارغوان بر صفحه نسرين غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط کرد درخت	گر چه نبود در مکارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند	دور نبود کر نشیند خسته و مسکین غریب

غزل شماره ۱۵: ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

وای مرغ بهشی که دهد دانه و آبست	ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابست	خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
اندیشه آمرزش و پروای ثوابست	درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
پیدا است از این شیوه که مست است شرابست	راه دل عشاق زرد آن چشم خماری
تا باز چه اندیشه کند رای صوابست	تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارفت
پیدا است مکار که بلند است جنابت	هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
تا غول بیابان نفریبده سرابست	دور است سر آب از این باده هوش دار
باری به غلط صرف شد ایام شبابت	تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
یار بکند آفت ایام خرابست	ای قصر دل افروز که منزل که انسی
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابست	حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

غزل شماره ۱۶: خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که ز کس به خود فروشی کرد	فریب چشم تو صد قفنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهن تو ام غنچه در کمان انداخت
بقشه طره منقول خود کرده می زد	صباحکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آن که به روی تو نبشش کردم	سمن به دست صباحاک در دهن انداخت
من از ورع می و مطرب ندید می زین پیش	هوای منچکانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم	نصیه ازل از خود نمی توان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود	که بخشش از لش در می مغان انداخت
جهان به کام من اکنون شود که دور زمان	مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل شماره ۱۷: سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتش بود در این خانه که کاشانه بسوخت	سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت	تم از واسطه دوری دلبر بکد اخت
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت	سوز دل بین که ز بس آتش انگم دل شمع
چون من از خویش بر فقم دل بیگانه بسوخت	آشنایی نه غریب است که دل سوز من است
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت	خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
همچو لاله جگر می می و خنجرانه بسوخت	چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
خرقه از سربه در آورد و به شکرانه بسوخت	ماجرایم کن و باز آ که مرا مردم چشم
که نختیم شب و شمع به افسانه بسوخت	ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می

غزل شماره ۱۸: ساقیا آمدن عید مبارک بادت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرود از یادت
در گشتم که در این مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
برسان بنگی دختر ز کوبه در آبی	که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست	جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
سگر ایند که ز تاراج خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه ات باز آورد	طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث ببرد نیادت

غزل شماره ۱۹: ای نسیم سحر آرا کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست	ای نسیم سحر آرا کجاست
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست	شب تار است وره وادی ایمن در پیش
در خرابات بگویند که هشیار کجاست	هر که آید به جهان نقش خرابی دارد
نکته هست بسی محرم اسرار کجاست	آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
ما کجاییم و ملامت کربنی کار کجاست	هر سرموی مرابا تو هزاران کار است
کاین دل غمزه سرشته گرفتار کجاست	باز رسید ز کیسوی شکن در شکنش
دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست	عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست	ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست	حافظ از باد نزاران در چمن و هر مرنج

غزل شماره ۲۰: روزه یک سوشد و عید آمد و دل با برخواست

روزه یک سوشد و عید آمد و دل با برخواست	می ز خنجر به جوش آمد و می باید خواست
نوبه زهد فروشان کران جان بگذشت	وقت رندی و طرب کردن رندان پیدا است
چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد	این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست
باده نوشی که در او روی و ریایی نبود	بهر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
مانه رندان ریاسیم و حریفان نفاق	آن که او عالم سراسر است بدین حال کواست
فرض ایزد بکنز اریم و به کس بد نکنیم	وان چه گویند روانیست نکویم رواست
چه شود که من و تو خند قبح باده خوریم	باده از خون رزان است نه از خون شماست
این چه عیب است که آن عیب خلل خواهد بود	و ر بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

غزل شماره ۲۱: دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	گفت با ما نشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که در این بزم دمی خوش نشست	که نه در آخر صحبت به دامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد	پیش عشاق تو شب ها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پابرنگرفت از خجلت	سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه مینداز مگر جان ببری	کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

غزل شماره ۲۲: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه ای جان من خطا این جاست
سرم به دینی و عقی فیرونی آید	تبارک الله از این قننه ماکه در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال مان که از این پرده کار با به نواست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخسته ام ز خیالی که می پرد دل من	خمار صد شب دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم به باد به شویید حق به دست شاست
از آن به دیر مغنم عزیز می دارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند	فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

غزل شماره ۲۳: خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست

خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست	نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رنم مدعیانی که منع عشق کنند	جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سبب ز نخدان تو چه می‌گوید	خزانه یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است	همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دی زندگشای	که سال باست که مشتاق روی چون مه ماست

غزل شماره ۲۴: مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	که به پیمان کشتی شهره شدم روز است
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چار تکبیر ز دم یک سره بر هر چه که هست
می بده تادهست آگهی از سر قضا	که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور این جا	ناامید از در رحمت مشوای باده پرست
به جز آن نرگس متانه که چشمش مرصاد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
جان فدای دیش باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد	یعنی از وصل تو اش نیست به جز باده دست

غزل شماره ۲۵: شگفته شد گل حمر او گشت بلبل مست

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست	شگفته شد گل حمر او گشت بلبل مست
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست	اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست	بیار باده که در بارگاه استغنا
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست	از این رباط دو د چون ضرورت است رحیل
بلی به حکم بلا بسته اند عهد است	مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست	به هست و نیست مر نجان ضمیر و خوش می باش
به باد رفت و از او خواجه بیچ طرف نبست	سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست	به بال و پر مرواز ره که تیر پرتابی
که گفته سخت می برند دست به دست	زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

غزل شماره ۲۶: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	سیرین چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرکش عربه جوی و لبش افوس کنان	نیم شب دوش به بالین من آمد نشست
سرفراکش من آورده آواز حزین	گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده میگیر دهند	کافر عشق بود که نشود باده پرست
بروای زاهد و بردگشان خرده گیر	که ندانند جز این تحفه به ما روز است
آن چه او به نخت به پیمان ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است و کرباده مست
خنده جام می و زلف کره گیر نگار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

غزل شماره ۲۷: در دیرمغان آید یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست	در دیرمغان آید یارم قدحی در دست
وز قد بلند او بالای صنوبر پست	در نعل سمنداو شکل مه نویدا
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست	آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او نشست	شمع دل دمازم نشست چو او برخاست
و روسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست	گر غایه خوش باشد در کیسوی او پیچید
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست	باز آیی که باز آید عمر شده حافظ

غزل شماره ۲۸: به جان خواجه و حق قدیم و عهد دست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست	به جان خواجه و حق قدیم و عهد دست
ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت	سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
که با شکستی از زده صد هزار دست	بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجت	زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست	دلاطمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که از دروغیه روی گشت صبح نخت	به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
نمی کنی به ترحم نطق سلسله ست	شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هموز
گناه باغ چه باشد چو این گیاه زست	منج حافظ و از دلبران حافظ مجوی

غزل شماره ۲۹: مار از خیال تو چه پروای شراب است

مار از خیال تو چه پروای شراب است	خم کو سر خود گیر که خنخاز خراب است
گر خمر بهشت است بریزد که بی دوست	هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد لبر و دیده گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شوای دیده که ایمن توان بود	زین سیل دمام که در این منزل خواب است
معمشوق عیان می گذرد بر تو و لیکن	اغیار همی بیند از آن بسته تقاب است
گل برخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش شوق از غم دل غرق کلاب است
سبز است در و دشت بیتا نکذاریم	دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغ مطلب جای نصیحت	کاین گوشه پر از زمرمه چنک و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز	بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل شماره ۳۰: زلفت هزار دل به یکی تار مو بست

زلفت هزار دل به یکی تار مو بست	راه هزار چاره گر از چار مو بست
تا عاشقان به بوی نیش دهند جان	بکشود نافه ای و در آرزو بست
شیدا از آن شدم که محارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه کرمی کرد و رو بست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقش ها نگر که چه خوش در کدو بست
یار ب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	بانعره های قلقلش اندر گلو بست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال در های و هو بست
حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

غزل شماره ۳۱: آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یارب این تأثیر دولت د کد امین گو کب است	آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یارب است	تابه کیسوی تو دست ناسر یان کم رسد
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنجب است	کشته چاه ز نخذان تو ام کز هر طرف
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است	شسوار من که مه آینه دار روی اوست
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است	عکس خوی بر عارضش بین کافقاب کرم رو
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است	من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است	اندر آن ساعت که بر پشت صبا بند زین
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است	آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می زند
زاع کلک من به نام ایند چه عالی مشرب است	آب حیوانش ز متعار بلاغت می چکد

غزل شماره ۳۲: خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست	کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
مرا و سرو چمن راه خاک راه نشاند	زمانه تا قصب ز کس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بکشد	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره ممکن	که عهد با سر زلف گره کشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال	خطا نکرد که دل امید در وفای تو بست
زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل شماره ۳۳: خلوت گزیده راه تماشاچه حاجت است

خلوت گزیده راه تماشاچه حاجت است	چون کوی دوست هست به صحراچه حاجت است
جانابه حاجتی که تو را هست با خدا	کاخردمی سپرس که ماراچه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	آخر سوال کن که کدراچه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تماشاچه حاجت است
محتاج قصه نیست کرت قصد خون باست	چون رخت از آن توست به یغماچه حاجت است
جام جهان ناست ضمیر نمیرد دست	انظار احتیاج خود آن جاچه حاجت است
آن شد که بار منت ملج برومی	کوهر چو دست داد به دریاچه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند به اعداچه حاجت است
ای عاشق کد اچو لب روح بخش یار	می داندت وظیفه تقاضاچه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود	بامدعی نزار و محاکاچه حاجت است

غزل شماره ۳۴: رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم ناو فرود آ که خانه خانه توست	رواق منظر چشم من آشیانه توست
لطیفه های عجب زیر دام و دانه توست	به لطف حال و خط از عارفان ربودی دل
که در چمن همه گلبنامک عاشقانه توست	دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که این مفرح یاقوت در خزانه توست	علاج ضعف دل بابه لب حوالت کن
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست	به تن مقصرم از دولت ملازمت
در خزانه به مهر تو و نشانه توست	من آن نیم که دهم تقد دل به هر شوخی
که تویی چو فلک رام تازیانه توست	تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
از این حیل که در انبانه بهانه توست	چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست	سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد

غزل شماره ۳۵: برو به کار خود ای و اعط این چه فریاد است

برو به کار خود ای و اعط این چه فریاد است	مراقب دل از ره تو را چه افتاد است
میان او که خدا آفریده است از بیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشت
به کام تا نرساند مرالش چون نای	نصیحت همه عالم به کوش من باد است
کدامی کوی تو از هشت خلد مستغنیست	اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار	تو را نصیب همین کرد و این از آن داد است
برو فسانه مخوان و فزون مدم حافظ	کز این فسانه و افنون مرا بسی یاد است

غزل شماره ۳۶: تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است	لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیت طاووس که در باغ نسیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان	خاک را نیست که در دست نسیم افتادست
همچو کرد این تن خاکی نتواند بر خاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه قد تو بر قالم ای عیسی دم	عکس رو حیت که بر عظم ریم افتادست
آن که جز کعبه مقاش بند از یاد لب	برد میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز	اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

غزل شماره ۳۷: بیا که قصرا مل سخت سست بنیادست

بیار با ده که بنیاد عمر بر بادست	بیا که قصرا مل سخت سست بنیادست
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
سروش عالم غنیم چه مرده یادست	چه کویمت که به میخانه دوش مست و خراب
نشین تونه این کنج محنت آبادست	که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
ندانمت که در این دالک چه افتادست	تو از لنگره عرش می زنتد صفیر
که این حدیث ز سپر طم تقم یادست	نصیحتی کنت یاد گیر و در عل آر
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست	غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که بر من و تو در اختیار نگشادست	رضابه داده بده وز جبین گره بکشای
که این عجز عروس هزار دلامادست	مجددستی عهد از جهان سست نهاد
بنال بلبل بی دل که جای فریادست	نشان عهد و وفایت در تبسم گل
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست	حد چه می بری ای سست نظم بر حافظ

غزل شماره ۳۸: بی مهر رخت روز مرانور نماندست

بی مهر رخت روز مرانور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیه بحر نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرانور نماندست
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت	هیبت از این گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل راز سرم دور همی داشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از رخت این خسته رنجور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجر تو کر چشم مرا آب روان است	کو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه سپرداخت به خنده	ماتم زده را داعیه سور نماندست

غزل شماره ۳۹: باغ مراچه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است	باغ مراچه حاجت سرو و صنوبر است
کت خون ما حلا التراز شیر باد است	ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
تخصیص کرده ایم و مدا و مقرر است	چون نقش غم زد دور بینی شراب خواه
دولت در آن سرا و کشایش در آن در است	از آستان پیرمغان سرچرا کشیم
کز هر زبان که می شنوم ناکرر است	یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است	دی و عده داد و صلح و در سر شراب داشت
عمیش مکن که خال رخ هفت کشور است	شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
تا آب ما که منبعش الله اکبر است	فرق است از آب خضر که طلمات جای او است
با پادشاه بگوی که روزی مقدر است	ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است	حافظ چه طرفه شاخ نبات است گلک تو

غزل شماره ۴۰: المئه نه که در میکده باز است

المئه نه که در میکده باز است	زان رو که برابر در اوری نیاز است
خم هبم در جوش و خروشند زمستی	وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر	وز ما همه چارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نکستیم و نگویم	با دوست بگویم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
باردل مجنون و خم طره لیلی	رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم	تا دیده من برخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید	از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین	از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

غزل شماره ۴۱: اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد	به عقل نوش که ایام قنّه انگیز است
در آستین مق پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است
به آب دیده بشویم خرقه هازمی	که موسم و وع و روزگار پر هیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپر	که صاف این سر خم جمله ددی آمیز است
سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان	که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ	بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل شماره ۴۲: حال دل باتو کفتم هوس است

حال دل باتو کفتم هوس است	خبر دل شستم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهستم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف	باتو تا روز خفتم هوس است
وه که دردانه ای چنین نازک	در شب تا رستم هوس است
ای صبا بشم مدد فرمای	که سحر که شکفتم هوس است
از برای شرف به نوک مره	حاک راه تو رفتم هوس است
همچو حافظ به رنم مدعیان	شعر ندانه کفتم هوس است

غزل شماره ۴۳: صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاخ راه عشق

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزان که هست

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش

حافظات ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناله کن بلبل که گلبنک دل افکاران خوش است

دوست را با ناله شب های بیداران خوش است

شیهه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

کاخ در این دیر کهن کار سبکباران خوش است

تا ننداری که احوال جهان داران خوش است

غزل شماره ۴۴: کنون که بر کف گل جام باده صاف است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است	به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است
بنخواه دقتر اشعار و راه صحرای کیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به زمال اوقاف است
به در دو صاف تو را حکم نیست خوش در کش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
بیر ز خلق و چو عتقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال بکاران	همان حکایت زردوز و بوریا باف است
خمش حافظ و این نکته های چون زر سرخ	مگاه دار که قلاب شهر صراف است

غزل شماره ۴۵: در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله کسیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی علی در جهان ملولم و بس	ملالت علایم ز علم بی غل است
به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بکسر طره مه چهره ای و قصه خوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت	ولی اجل به ره عمر رهن امل است
به بیج دور نخواهند یافت هشیارش	چنین که حافظ ماست باده ازل است

غزل شماره ۴۶: گل در برومی در کف و معشوق به کام است

گل در برومی در کف و معشوق به کام است	سلطان جهانم به چنین روز غلام است
کوشم میارید در این جمع که امشب	در مجلس ماما رخ دوست تمام است
در مذہب ماباده حلال است ولیکن	بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
کوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است	چشم همه بر لعل لب و کردش جام است
در مجلس ما عطر میا منیر که مارا	هر لحظه ز کیوی تو خوش بوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر	زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است	همواره مرا کوی خرابات مقام است
از تنگ چه کوی که مرا نام ز تنگ است	وز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نام است
میخواره و سرکشه و رندیم و نظرباز	وان کس که چو بانیست در این شهر کدام است
با محتشم عیب مگوید که او نیز	پیوسته چو مادر طلب عیش مدام است
حافظ نشین بی می و معشوق زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غزل شماره ۴۷: به کوی میکده هر سالکی که ره دانست

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشه به دانست
زمانه افسر رندی نذاذ جز به کسی	که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت ره بی	ز فیض جام می اسرار خانه دانست
هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذہب ما عاقلی کنه دانست
دلم ز نرکس ساقی امان نخواست به جان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوب طالع سحر گمان چشمم	چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان	چه جای محتسب و شحه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه ای ز خم طاق بار که دانست

غزل شماره ۴۸: صوفی از پرتومی راز نهانی دانست

صوفی از پرتومی راز نهانی دانست	کوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کو ورتی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز بانای عوام اندیشم	مختب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت نذید	ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عشیق	هر که قدر نفس با دیوانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که نازد به گل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزان دانست
حافظ این کوهر مظلوم که از طبع انگلیخت	زا اثر تربیت آصف ثانی دانست

غزل شماره ۴۹: روضه خلد برین خلوت درویشان است

روضه خلد برین خلوت درویشان است	مایه محشمی خدمت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجیب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت	منطری از چمن نزهت درویشان است
آن چه ز رمی شود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیایست که در صحبت درویشان است
آن که پیش بند تاج تکبر خورشید	کبریایست که در خشم درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال	بی تکلف بشود دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	سبش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شایان به دعای طلبند	منطرش آینه طلعت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی	از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را	سرور زد کف همت درویشان است
کنج قارون که فرو می شود از قبر هموز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظ از آب حیات ازلی می خواهی	منبعش حاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عہدم کورا صورت خواجگی و سیرت درویشان است

غزل شماره ۵۰: به دام زلف تو دل بتلای خویشان است

بکش به غمزه که اینش سزای خویشان است	به دام زلف تو دل بتلای خویشان است
به دست باش که خیری به جای خویشان است	گرت زد دست بر آید مراد خاطر ما
شبان تیره مرادم فزای خویشان است	به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
مکن که آن گل خندان برای خویشان است	چو رای عشق زدی با تو کفتم ای بلبل
که نافه اش ز بند قهای خویشان است	به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که کنج عافیت در سزای خویشان است	مرو به خانه ارباب بی مروت دهر
هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است	بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او

غزل شماره ۵۱: لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است

وز پی دیدن او دادن جان کار من است	لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
هر که دل بردن او دید و در انکار من است	شرم از آن چشم سیه بادش و میکان داز
شاعر ایست که منتر که دلدار من است	ساروان رخت به دروازه مبرکان سر کو
عشق آن لولی سرمست خریدار من است	بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است	طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است	باغبان، همچو نسیم ز در خویش مران
نرکس او که طیب دل بیمار من است	شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود
یار شیرین سخن ناده گفتار من است	آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت

غزل شماره ۵۲: روزگاریست که سودای بتان دین من است

روزگاریست که سودای بتان دین من است	غم این کار نشاط دل نمکین من است
دیدن روی تو را دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک وزینت دهر	از مه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدا یاب من ارزانی دار	کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شحه شناس این عظمت کو مفروش	زان که منکر که سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبه مقصود تماشا که کیست	که مغیلاں طریقت گل و نسیرین من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

غزل شماره ۵۳: منم که کوشه میخانه خاتقاه من است

دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است	منم که کوشه میخانه خاتقاه من است
نوای من به سحر آه عذر خواه من است	کرم ترانه چنک صبح نیست چه باک
کدای خاک در دوست پادشاه من است	ز پادشاه و کدافار غم بجمانته
جز این خیال ندارم خداکواه من است	غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است	مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
فراز مند خورشید تکیه گاه من است	از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
تو در طریق ادب باش گوگناه من است	کناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

غزل شماره ۵۴: زکریه مردم چشمم نشسته در خون است

زکریه مردم چشمم نشسته در خون است	بین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل تو و چشمم مست می‌کونت	ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم هایلون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	سنگنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت، بمجو سرود بجوی است	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باد به جان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطر من از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز	کنار دامن من، بمجو رود حیون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	به اختیار که از اختیار بیرون است
زین خودی طلب یار می‌کند حافظ	چو مجلسی که طلبکار کنج قارون است

غزل شماره ۵۵: خم زلف تو دام کفر و دین است

خم زلف تو دام کفر و دین است	ز کارستان او یک شمه این است
جالت معجز حسن است لیکن	حدیث غمزات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد	که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم یہ صد آفرین باد	که در عاشق کشتی سحر آفرین است
عجب علمیت علم ہیئت عشق	که چرخ ششمش هفتم زمین است
تو پنداری که بد گرفت و جان برد	حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن	که دل برد و کنون در بند دین است

غزل شماره ۵: دل سراپرده محبت اوست

دیده آینه دار طلعت اوست	دل سراپرده محبت اوست
کردنم زیر بار منت اوست	من که سردنیاورم به دو کون
فکر هر کس به قدر همت اوست	تو و طوبی و ما و قامت یار
همه عالم گواه عصمت اوست	گر من آلوده دامنم چه عجب
پرده دار حریم حرمت اوست	من که باشم در آن حرم که صبا
زان که این گوشه جای خلوت اوست	بی خیالش مباد منظر چشم
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست	هر گل نو که شد چمن آرای
هر کسی پنج روز نوبت اوست	دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر چه دارم زمین همت اوست	ملکت عاشقی و کنج طرب
غرض اندر میان سلامت اوست	من و دل گرفتار شدیم چه باک
سینه گنجینه محبت اوست	فقر ظاهر مبین که حافظ را

غزل شماره ۵۷: آن یه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست	آن یه چرده که شیرینی عالم با اوست
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست	گر چه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
لاجرم هست پاکان دو عالم با اوست	روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
سر آن دانه که شد رخن آدم با اوست	خال مشکین که بدان عارض کند مگون است
چه کنم بادل مجروح که مرهم با اوست	دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران
کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست	با که این نکته توان گفت که آن سگین دل
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست	حافظ از معتقدان است کرامی دارش

غزل شماره ۵۸: سرارادت ما و آستان حضرت دوست

سرارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر مای رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر	نهادم آینه ناد مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون گلشن ورق های غنچه تو بر توست
نه من بسو کش این دیر زند سوزم و بس	بسا سرا که در این کار خانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر بر کن گل که در چمن است	فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است	چه جای گلک بریده زبان یهده کوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکود قهای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است	که داغدار ازل به چو لاله خود دوست

غزل شماره ۵۹: دارم امید عاطفتی از جانب دوست

دارم امید عاطفتی از جانب دوست	کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر حرم من که او	کر چه پریش است و لیکن فرشته نخست
چندان کریمیم که هر کس که برگزشت	در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
بیچ است آن دهن و بنیم از او نشان	موی است آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون زلفت	از دیده ام که دم به دمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد	بازلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظد است حال پریشان تو ولی	بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

غزل شماره ۱۰۰: آن پیک نامور که رسید از دیار دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می دهد نشان جلال و جمال یار	خوش می کند حکایت غزو و قار دوست
دل دادش به مرده و نخلت همی برم	زین تقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپرد و دور قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد قنیه هر دو جهان را به هم زند	ما و چراغ چشم وره انتظار دوست
کحل ابجوا هری به من آرای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سرنیاز	تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خدای را که نیم شرمسار دوست

غزل شماره ۶۱: صبا اگر کذری اقتد به کشور دوست

صبا اگر کذری اقتد به کشور دوست	بیار نفخه ای از کیسوی مغنبر دوست
به جان او که به شکرانه جان براقشام	اگر به سوی من آری پامی از بر دوست
و گر چنان که در آن حضرت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من کدا و تمنای وصل او بهیات	مگر به خواب بنیم خیال منظر دوست
دل صنوبریم، همچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالایی چون صنوبر دوست
اگر چه دوست به چیزی نمی خرد مارا	به عالمی نفروشم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد	چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غزل شماره ۶۲: مرجای یک مشتاقان بده پیغام دوست

مرجای یک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیدا است دایم بهچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق سگر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من	بر امید دانه ای افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نکیر و تابه صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نکویم شمه ای از شرح شوق خود از آنک	در دسرباشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک را بی کان مشرف کرد در اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست
حافظ اندر دوا می سوز و بی درمان بساز	زان که درمانی ندارد و دبی آرام دوست

غزل شماره ۳۷: روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچه ای هنوز و صدت غنایب هست
کر آدم به کوی تو چندان غریب نیست	چون من در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می دهند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد	ای خواجه درو نیست و کر نه طیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست	هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

غزل شماره ۴۶: اگر چه عرض، سمر پیش یار بی ادبیت

اگر چه عرض، سمر پیش یار بی ادبیت	زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیت
پری نهفته رخ و دیود کمر شمه حسن	بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیت
در این چمن گل بی خار کس نخید آری	چراغ مصطفوی با شرار بو لهبیت
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بی سببیت
به نیم جو نخرم طاق خاتگاه و رباط	مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبت
جمال دختر ز نور چشم ماست مکر	که در تقاب ز جاجی و پرده غنبت
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه	کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیت
بیارمی که چو حافظ هزارم استعمار	به گریه سحری و نیاز نیم شبیت

غزل شماره ۵۶: خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست که سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد معنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جو یار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیلند	مادل به عشوه که دسیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو بار پرده دار چیست
سهو و خطای بنده کرش اعتبار نیست	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیا له خواست	تا در میانه خواسته کرد کار چیست

غزل شماره ۷۷: بنال بلبل اگر بانمت سریار است

بنال بلبل اگر بانمت سریار است	که مادو عاشق زاریم و کارما زار است
در آن زمین که نسبی وز دزطره دوست	چه جای دم زدن نافه های تاتار است
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق	که مست جام غروریم و نام بهیار است
خیال زلف تو پختن نه کار هر خایست	که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط ز مکار است
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و حال	هزار نکته در این کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
بر آستان تو مثل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری به دشواریست
سحر کرشمه چشمت به خواب می دیدم	زهی مراتب خوابی که به بیداریست
دلش به ناله میزار و ختم کن حافظ	که رنگاری جاوید دم آزار است

غزل شماره ۶۷: یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست	جان ماسوخت پرسید که جانانه کیست
حالی خانه برانداز دل و دین من است	تا در آغوش که می خبند و بختانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
می دهد هر کسش افرونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افغانه کیست
یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین	در یکتای که و کوهر یک دانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو	زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

غزل شماره ۸۶: ماهم این هفت برون رفت و به چشمم سالیست

ماهم این هفت برون رفت و به چشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مثل خالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می چکد شیر منور از لب همچون شکرش	گر چه در شیوه کرمی هر مرثه اش قتالیست
ای که انگشت نایی به کرم در همه شهر	و ده که در کار غریبان عجت اها لیست
بعد از اینم نبود سائبه در جوهر فرد	که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست
مرده دادند که بر ما کذری خواهی کرد	نیت خیر مکردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد	حافظ خسته که از ناله تش چون نالیست

غزل شماره ۹۶: کس نیست که افتاده آن زلف دو تان نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دو تان نیست	در رکذر کیست که دایم ز بلانیت
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان	همراه تو بودن کنه از جانب مانیت
روی تو مگر آینه لطف الیسیت	حقا که چنین است و در این روی وریانیت
نر کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سرود دیده حیانت
از بهر خدا زلف پیرای که مارا	شب نیست که صد عربه با باد صبانیت
باز آمی که بی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفانیت
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر ثمانیت
دی می شد و گفتم صناعده به جای آر	گفتا غلطی خواهی در این عهد و فانیست
گر پیرمغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند که نکشد بار ملامت	بایچه دلاور سپر تیر قضانیت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	بزرگوشه ابروی تو محراب دعانیت
ای چنک فرو برده به خون دل حافظ	فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

غزل شماره ۷۰: مردم دیده با جزبه رخت ناظر نیست

مردم دیده با جزبه رخت ناظر نیست	دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست
اسکم احرام طواف حرمت می بندد	کر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دامن و قفس باد چو مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مخلص اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر تعد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد	هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیبی نزنم دم هرگز	زان که در روح فزایی چو لبست ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم	کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها دل حافظ راست	کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

غزل شماره ۷۱: زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ماهر چه کوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	در صراط مستقیم ای دل کسی کمر اه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیتی خواهیم راند	عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیت این سقف بلند ساده بسیار نقش	زین معاینچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما کوئی نمی داند حساب	کاذب این طفران نشان حبه تله نیست
هر که خواهد کوبیا و هر چه خواهد کوبکو	کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
برد میخانه رفتن کاریکر ممکن بود	خود فروشان راه کوی می فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناسازبی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی مشریت	عاشق در دوی کش اندر بند مال و جاه نیست

غزل شماره ۷۲: رایت راه عشق که هیچش کناره نیست

رایت راه عشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آن که جان سپارد چاره نیست
هر که که دل به عشق دهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
مار از منع عقل مترسان و می یار	کان شخه در ولایت مایه هیچ کاره نیست
از چشم خود پسر که مارا که می کشد	جانا کنایه طالع و جرم ساره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

غزل شماره ۷۳: روشن از پر تورویت نظری نیست که نیست

روشن از پر تورویت نظری نیست که نیست	منت خاک دت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری	سرکیسوی تو دریچ سری نیست که نیست
اشک غاز من از سرخ برآمد چه عجب	خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تابه دامن تشنید ز نیمش کردی	سپیل خیر از نظرم رگدزی نیست که نیست
تادم از شام سر زلف تو هر جانزنند	باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده بر نجم ورنی	بهره مند از سرکویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون اقتدر از	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیرد بادی عشق تو رو باه شود	آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توست	زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست	ورنه از ضعف د آن جا اثری نیست که نیست
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است	در سرپای وجودت هنری نیست که نیست

غزل شماره ۷۴: حاصل کار که کون و مکان این همه نیست

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است	غرض این است و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بگری ای سروروان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار	ورنه با سعی و غل باغ جهان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مملت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منظریم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تابه دمان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار	که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار	ظاهر حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

غزل شماره ۷۵: خواب آن نرکس فغان تو بی چیز نیست

خواب آن نرکس فغان تو بی چیز نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیز نیست
از لبست شیر روان بود که من می گفتم	این شکر کرد و سگدان تو بی چیز نیست
جان داری تو بادا که یقین می دانم	در کمان ناوک مرغان تو بی چیز نیست
بتلایی به غم محنت و اندوه فراق	ای دل این ناله و افغان تو بی چیز نیست
دوش باد از سر کوش به گلستان بگذشت	ای گل این چاک کریبان تو بی چیز نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان می دارد	حافظ این دیده کریان تو بی چیز نیست

غزل شماره ۷۶: جز آستان توام در جهان پناهی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سرمراب جز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپریندازم	که تیغ ما به جز از ناله ای و آهی نیست
چراز کوی خرابات روی برتابم	کز این بهم به جهان بیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر	بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست
غلام نرکس جاش آن سهی سروم	که از شراب غورش به کس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
چنین که از همه سودام راه می یئم	به از حایت زلفش مرا پناهی نیست
خزینہ دل حافظ به زلف و خال مده	که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

غزل شماره ۷۷: بلبلِ برکِ کلی خوش رنگ در منقار داشت

بلبلِ برکِ کلی خوش رنگ در منقار داشت	واندر آن برک و نوا خوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفتمش ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر تشست بامانیت جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از کدایی عار داشت
در نمی گیر دنیا ز و ناز با با حسن دوست	خرم آن کز ناز نینان بخت بر خوردار داشت
خنیر تابر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانه خار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقه زنا داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت	شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل شماره ۷۸: دیدی که یار جز سر جورو ستم نداشت

دیدی که یار جز سر جورو ستم نداشت	بشکست عهد و ز غم مایه غم نداشت
یار بکیرش ارچه دل چون کبوترم	اکلند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من حجاز بخت من آمد و گرنه یار	حالا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او	هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی یار باده و با محتسب بگو	ای کار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره به حریم دش نبرد	مسکین برید وادی وره در حرم نداشت
حافظ بستر تو کوی فصاحت که مدعی	هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

غزل شماره ۷۹: کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرج بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نذر دلاف سلطنت امروز	که خیمه سایه ابراست و بزنگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می گوید	نه عاقل است که نیه خرید و نقد بهشت
به می عارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سراسر است که از خاک با سازد خشت
و فاجوی زدشمن که پرتوی نهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ نکشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دیندار از جنازه حافظ	که گر چه غرق گناه است می رود به بهشت

غزل شماره ۸۰: عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه بیار و چه مست	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده ها	مدعی گر نکند فهم سخن کو سرو خشت
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظار و زاجل گریه کف آری جامی	یک سراز کوی خرابات بر ندت به بهشت

غزل شماره ۸۱: صبحدم مرغ چمن با گل نوحه‌گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوحه‌گفت	ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست زنجیم ولی	بیچ عاشق سخن سخت به معشوق گفت
کر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	ای بسا د که به نوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد	هر که خاک در میخانه رخساره زلفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبل به نسیم سحر می آشفت
گفتم ای مسدجم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان	ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت	چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

غزل شماره ۸۲: آن ترک پری چهره که دوش از برمارفت

آن ترک پری چهره که دوش از برمارفت	آیا چه خطا دید که از راه خطارفت
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف مانیست که از دیده چه مارفت
بر شمع زلفت از کذر آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سرمارفت
دور از رخ تو دم به دم از کوشه چشم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلارفت
از پای فدا دیم چو آمد غم بجران	در درد بمر دیم چو از دست دوارفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست	در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید	هیبت که رنج تو ز قانون شاعر رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه	زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

غزل شماره ۸۳: کز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت

ورز هندوی شابرماجانی رفت رفت	کز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
جور شاه کامران کز برگدایی رفت رفت	برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می یار
کر ملالی بود بود و کز خطایی رفت رفت	عشقبازی را تکل باید ای دل پای دار
ور میان جان و جانان با جبرایی رفت رفت	کردلی از غمزه دلداری برد برد
کر میان هم نشینان ناسناری رفت رفت	از سخن چینان ملالت باید آمد ولی
پای آزادی چه بندی کز به جایی رفت رفت	عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خاتقاه

غزل شماره ۸۴: ساقی بیار باده که ماه صیام رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیاتاهنا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آن چنان که ندانم زین خودی	در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد	در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید	تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رنده از ره نیاز به دار السلام رفت
تقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب تو به چند توان سوخت، همچو عود	می‌ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت	گلشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل شماره ۸۵: شررتی از لب لعلش نخچیدیم و برفت

شررتی از لب لعلش نخچیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیرنیدیم و برفت
کوبی از صحبت مانیک به تنگ آمده بود	بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که مافتحه و حرز یانی خواندیم	وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما کذری خواهی کرد	دید ی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش پنجمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم	کای در یغابه و داعش نرسیدیم و برفت

غزل شماره ۸۶: ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت

ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت	وین پیر سا نخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوّه داد عشق که مفتی ز ره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین و لغزین	کویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت	چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت کنبه افلاک پر صداست	کوته نظر بسین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت	تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

غزل شماره ۸۷: حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت

حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت	آری به اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سرودش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست	از غیرت صبا نفس در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم	دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرم نم بوخت	کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین نشان	زین قننه ناکه دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بید	از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند	کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تومی چکد	حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غزل شماره ۸۸: شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنان گفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنان گفت	فراق یار نه آن می‌کند که توان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهر گسل	به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب	که دل به درد تو نخورد و ترک دمان گفت
غم کهن به می‌ساخته و ده دفع کنید	که تخم خوشدلی این است پیر و هقان گفت
کره به باد مزین کر چه بر مراد رود	که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو	تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل	قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز	من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

غزل شماره ۸۹: یارب سببی ساز که یارم به سلامت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت	باز آید و بر نادم از بند سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهنم راه بستند	آن حال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق	مابا تو نداریم سخن خیر و سلامت
دویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیدا و لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل شماره ۹۰: ای هدهد صبا به سامی فرست

ای هدهد صبا به سامی فرست	بنگر که از کجابه کجای فرست
حیف است طایری چو تو در حال که ان غم	زین جابه آشیان وفای فرست
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست	می نیست عیان و دعای فرست
هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می فرست
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوای فرست
ای غایب از نظر که شدی بهمنشین دل	می گویمت دعا و شنای فرست
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کآینه خدای نامی فرست
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل به ساز و نوای فرست
ساقی بیا که هاتف غنیم به مرده گفت	باد صبر کن که دوای فرست
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تو ست	بشاب بان که اسب و قبا می فرست

غزل شماره ۹۱: ای غایب از نظربه خدایم سپارمت

ای غایب از نظربه خدایم سپارمت	جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست زد امان بدارمت
محراب ابرویت بنام تاسحر گهی	دست دعا بر آرم و در کردن آرم
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب	بیار باز پرس که در انتظار مت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکار مت
خونم بر سخت وز غم عشقم خلاص داد	منت پذیر غمزه خنجر گذار مت
می کریم و مرادم از این سیل اسلبار	تخم محبت است که در دل بکار مت
بارم ده از کرم سوی خود تابه سوز دل	در پای دم به دم کمر از دیده بار مت
حافظ شراب و شاه و رندی نه وضع تو ست	فی الجمله می کنی و فرو می گذار مت

غزل شماره ۹۲: میرمن خوش می روی کاندر سرو پا میرمت

میرمن خوش می روی کاندر سرو پا میرمت	خوش خرامان شو که پیش قدر عنا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست	کو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
آن که عمری شده که تابیارم از سودای او	کو مگای کن که پیش چشم شہلا میرمت
گفته ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا	گاه پیش درد که پیش مداوا میرمت
خوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت
گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست	ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

غزل شماره ۹۳: چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت	حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرمیت
به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا	که کارخانه دوران مبادبی ر قمت
نگویم از من بی دل به سو کردی یاد	که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مکردان به شکر این نعمت	که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیاکه با سر زلفت قرار خواهم کرد	که کر سرم برود بر نذارم از قدمت
ز حال مادت آ که شود مکر وقتی	که لاله برود از خاک کشتگان غمت
روان تشنه مارابه جرعه ای دریاب	چومی دهند زلال خضر ز جام حمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد	که جان حافظ دخنه زنده شده دمت

غزل شماره ۹۴: زان یار دلنوازم سگریست باشکایت

زان یار دلنوازم سگریست باشکایت	کر نکته دان عشقی بشو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس	کویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل بیج کانا	سر بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمش به غمزه مارا خون خورد و می پسندی	جانار و انباشد خونریز را حیات
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود	از گوشه ای برون آیی ای گوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جزو حشم نیفزود	زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم	یک ساعت بکنجان در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست	کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آجم روی از دلت نتابم	جور از حیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد از خود به سان حافظ	قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

غزل شماره ۹۵: مدام مست می‌دارد نسیم جعد کیویت

مدام مست می‌دارد نسیم جعد کیویت	خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکستایی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح حال هندویت
تو کر خواهی که جاویدان جهان یک سربارایی	صبارا گو که بردار دزمانی برقع از رویت
و کر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بر افشان تا فرویزد خزاران جان زهر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل	من از افنون چشمت مست و او از بوی کیویت
زهی همت که حافظ راست از دنی و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

غزل شماره ۹۶: درمارانیت درمان الغیاث

درمارانیت درمان الغیاث	هجرمارانیت پیمان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه ای جانی طلب	می کنند این دستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن	گشته ام سوزان و گریان الغیاث

غزل شماره ۹۷: تویی که بر سرخوبان کشوری چون تاج

تویی که بر سرخوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همه دلبران دهند تاج
دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش	به چین زلف تو ما چین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست خلعت داج
دمان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قد تو برد از نبات مصر رواج
از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج
چراهی گشنی جان من ز سنگ دلی	دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
لب تو خضر و دمان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و بر به میئت علاج
فتاد در دل حافظ هوای چون توشی	کمینه ذره خاک در تو بودی کلج

غزل شماره ۹۸: اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح	صلح ما همه آن است کان تو راست صلح
سواد زلف سیاه تو جاعل الطلمات	بیاض روی چو ماه تو فائق الاصلح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص	از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان	که آشنا نکند در میان آن ملح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان	وجود خانی ما را از او ست ذکر رواج
بداد لعل لبست بوسه ای به صد زاری	گرفت کام دلم ز او به صد هزار الحاح
دعای جان تو و در زبان مشتاقان	همیشه تا که بود متصل مساو صبح
صلح و توبه و تقوی ز ما محو حافظ	ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلح

غزل شماره ۹۹: دل من در هوای روی فرخ

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته، همچون موی فرخ
بجز بندوی زلفش هیچ کس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آن که دایم	بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد	اگر میندقد بجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یاد نرکس جادوی فرخ
دو تاشد قائم، همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف غمربوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد	چو حافظ بنده و هندوی فرخ

غزل شماره ۱۰۰: دی پیری فروش که ذکرش به خیر باد

دی پیری فروش که ذکرش به خیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم به بادی دهم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله نکلین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نبی به بیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ کُرت ز پند حکیمان ملالت است	کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

غزل شماره ۱۰۱: شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد	زدیم بر صف زندان و هر چه بادا باد
کره ز دل بکشا و از سپریاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین کرده نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	از این فضا نه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب کیرزان که ترکیبش	ز کاسه سحر حمید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجافند	که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر	که تا براد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیایا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسم به کنجی در این خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر	نسیم باد مصلوا آب رکن آباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ	که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غزل شماره ۱۰۲: دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	من نیردل به باد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر باد داد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من	هرگز نکفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم به یاد تو هر که که در چمن	بند قبای غنچه گل می کشاد باد
از دست رفته بود و بود ضعیف من	صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد	جان نافدای مردم نیکو نهاد باد

غزل شماره ۱۰۳: روز وصل دوستداران یادباد

یادباد آن روزکاران یادباد	روز وصل دوستداران یادباد
بانگ نوش شادخواران یادباد	کامم از تلخی غم چون زهر کشت
از من ایشان را هزاران یادباد	گر چه یاران فارغند از یاد من
کوشش آن حق گزاران یادباد	بتلا کستم در این بند و بلا
زنده رود باغ کاران یادباد	گر چه صد رود است در چشمم مدام
ای دیغا رازداران یادباد	راز حافظ بعد از این ناکفته ماند

غزل شماره ۱۰۴: حالت آفتاب هر نظر باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد	حالت آفتاب هر نظر باد
دل شایان عالم زیر پر باد	های زلف شاین شهرت را
چو زلفت در هم وزیر و زبر باد	کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد	دلی کو عاشق رویت نباشد
دل مجروح من میشش سپر باد	بتا چون غمزه ات ناوک فشانند
مذاق جان من ز او پر شکر باد	چو لعل شکرینت بوسه بخشد
تو را هر ساعتی حسنی و کربا	مرا از توست هر دم تازه عشقی
تو را در حال مشتاقان نظر باد	به جان مشتاق روی توست حافظ

غزل شماره ۱۰۵: صوفی ارباده به اندازه خوردنوشش باد

صوفی ارباده به اندازه خوردنوشش باد	ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن	دست باشد مقصود در آغوشش باد
سیر با گفت خطا بر قلم صنع ز رفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شود	شرمی از مطلقه خون سیادوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای سکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ربایان برودوشش باد
زگرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق به قبح کر بخوردنوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بندی زلف تو در کوشش باد

غزل شماره ۱۰۶: تبت به ناز طیبیان نیازمند مباد

تبت به ناز طیبیان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست	به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زامن صحت توست	که طاهرت درم و باطنیت نرشد مباد
در این چمن چو درآید خزان به یغایی	رهش به سروسی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنه بدین و بدسند مباد
هر آن که روی چو ماهیت به چشم بدیند	بر آتش تو به جز جان او پسند مباد
شمار گفته شکر فشان حافظ جوی	که حاجت به علاج کلاب و قند مباد

غزل شماره ۱۰۷: حسن تو همیشه در فزون باد

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سرما خیال عشقت	هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن در آید	در خدمت قامت نکون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	چون کوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر و فزون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار بی سکون باد
قد همه دلبران عالم	پیش الف قدت چونون باد
هر دل که ز عشق تو ست خالی	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ	دور از لب مردمان دون باد

غزل شماره ۱۰۸: خسرواکوی فلک در خم چوگان توباد

خسرواکوی فلک در خم چوگان توباد	ساحت کون و مکان عرصه میدان توباد
زلف خاتون ظفر شیفه پرچم توست	دیده فتح ابد عاشق جولان توباد
ای که انشاء عطار دصفت شوکت توست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان توباد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو توشد	غیرت خلد برین ساحت بستان توباد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است به فرمان توباد

غزل شماره ۱۰۹: دیر است که دلدار پیامی نفرستاد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد	نوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکری ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آه و روشی لکب خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که ز دم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که و اخواست نباشد	گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل شماره ۱۱۰: پیرانه سرم عشق جوانی به سرافقاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافقاد	وان راز که در دل بهنستم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر	ای دیده نکه کن که به دام که در افتاد
ددا که از آن آهوی مشکین به چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سرکوی شا بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر کفایت	باد و کشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان به بد سنگ به لعل نکرود	باطنیت اصلی چه کند بگمرا افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود	بس طرفه حریفیت کش اکنون به سرافقاد

غزل شماره ۱۱۱: عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آینه او بام افتاد
این همه عکس می و نقش مکارین که نمود	یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خالصان بپسید	کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم	ایتم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است	این کد امین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی	زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غزل شماره ۱۱۲: آن که رخسار تور از رنگ گل و نسرين داد

آن که رخسار تور از رنگ گل و نسرين داد	صبر و آرام تواند به من مسکين داد
و آن که کيسوی تور از رسم تطاول آموخت	هم تواند که رش داد من غمگين داد
من همان روز ز فرهاد طمع بريدم	که غنان دل شيدا به لب شيرين داد
کنج زر که نبود کنج قناعت باقيست	آن که آن داد به شاهان به کد ايان اين داد
خوش عروست جهان از ره صورت ليکن	هر که پيوست بدو عمر خودش کاوين داد
بعد از اين دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه اکنون که صبا مرده فروردين داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدين داد

غزل شماره ۱۱۳: نقشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

نقشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من به جهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا	درش بست و کلیدش به دستانی داد
سنگته وار به درگاهت آدم که طیب	به مومیایی لطف توام نشانی داد
تش در دست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو	شراب و شاهد شیرین که رازیانی داد
گذشت بر من مسکین و بارقیبان گفت	دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

غزل شماره ۱۱۴: همای اوج سعادت به دام ما افتد

همای اوج سعادت به دام ما افتد	اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب و ابر بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پر تو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم	که قطره ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان و سید مساز	کز این شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این درم و بزن فالی	بود که قرعه دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل شماره ۱۱۵: درخت دوستی نشان که کام دل به بار آورد

دخت دوستی نشان که کام دل به بار آورد	نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آورد
چو همان خراباتی به غمت باش بارندان	که دد سرکشی جانا کرت مستی خار آورد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما	بسی کردش کند گردون بسی لیل و نهار آورد
عاری دار لیلی را که مدهامه در حکم است	خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آورد
بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال	چو نسیرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آورد
خدا را چون دل ریشم قراری بست بازلفت	بفرمالعل نوشین را که زودش باقرار آورد
در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ	نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آورد

غزل شماره ۱۱۶: کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سرطاعت	نهاده ایم مکر او بیخ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب	که بوی باده مداوم دماغ تر دارد
ز باده همچت اگر نیست این نه بس که تورا	دمی زو سوسه عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد	به غزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد	چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

غزل شماره ۱۱۷: دل مابه دور رویت ز چمن فراغ دارد

دل مابه دور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پایند است و چو لاله داغ دارد
سرمافرو نیاید به کمان ابروی کس	که درون گوشه کیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندوم	تو سیاه کم بهابین که چه در داغ دارد
به چمن خرام و بگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که به کف ایام دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن	مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزدار به هم بکریم	که بسو تخم و از بابت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بکریم	طرب آشیان بلبل بگر که زاغ دارد
سردس عشق دارد دل در دمنده حافظ	که نه خاطر تماشانه هوای باغ دارد

غزل شماره ۱۱۸: آن کس که به دست جام دارد

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی حم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکرده جو که جام دارد
سر رشته جان به جام بگذارد	کاین رشته از او نظام دارد
ماومی وزاهدان و تقوا	تایار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیانست	در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی	از چشم خورشید به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد
بر سینۀ ریش درو مندان	لعلت کجی تمام دارد
در چاه دقن چو حافظ ای جان	حسن تو دو صد غلام دارد

غزل شماره ۱۱۹: دلی که غیب‌نمای است و جام‌جم دارد

دلی که غیب‌نمای است و جام‌جم دارد	ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
به خط و خال کدایان مده خزینه دل	به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو زکس مست	نهد به پای قح هر که شش درم دارد
ز رازبهای می اکنون چو گل دین مدار	که عقل کل به صدت عیب متمم دارد
ز سرغیب کس آگاه نیست قصه مخوان	که دام محرم دل ره در این حرم دارد
دل که لاف تجرزد دی کنون صد شغل	به بوی زلف تو بباد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دل‌داری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز چپ خرقة حافظ چه طرف بتوان بست	که ماصد طلبیدیم و او صنم دارد

غزل شماره ۱۲۰: بتی دارم که کرد گل ز سنبل سایه بان دارد

بتی دارم که کرد گل ز سنبل سایه بان دارد	بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط پوئانید خورشید رخس یارب	بقای جادویش ده که حسن جادوان دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم کوهر مقصود	ندانستم که این دریاچه موج خون فشان دارد
ز چشمت جان شاید برد کز هر سو که می بینم	کمین از گوشه ای کرده ست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشان ز کرد خاطر عشاق	به غار صبا گوید که رازمانهان دارد
بپیشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو	که از حمید و کینسر و فراوان داستان دارد
چو در رویت بختد گل شود دامنش ای بلبل	که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را دامن بستان از او ای شمع مجلس	که می بادیکری خورده ست و بامن سرکران دارد
به قراک ارمی بندی خدا را زود صیدم کن	که آفت هاست دتاخیر و طالب رازیان دارد
ز سرو قد بجویت مکن محروم چشم را	بدین سرچشمه اش نشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف بهرم ایمن کن اگر امید آن داری	که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود کویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

غزل شماره ۱۲۱: هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت هدم او گشت و دولت، بهمنشین دارد
حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسه که جان در آستین دارد
دین تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است	که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست	بنازم دلبر خود را که حشش آن و این دارد
به خواری مگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را	که صدر مجلس عشرت کدای رنشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان	که دوران ناتوانی با بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است	که میند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کینخسرو غلام کمترین دارد
و گر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مخلص	بگویدش که سلطانی کدایی، بهمنشین دارد

غزل شماره ۱۲۲: هر آن که جانب اهل خدا نکه دارد

هر آن که جانب اهل خدا نکه دارد	خداش در همه حال از بلا نکه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نکه دارد
دلا معاش چنان کن که کربلغز پای	فرشته ات به دو دست دعا نکه دارد
کرت هواست که معشوق نکسلد پیمان	مگاه دار سر رشته تا نکه دارد
صابر آن سر زلف اردل مرا بینی	ز روی لطف بگویش که جا نکه دارد
چو کفتمش که دلم را مگاه دار چه گفت	ز دست بنده چه خیزد خدا نکه دارد
سرو ز رودل و جانم فدای آن یاری	که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد
غبار را هکذا رت کجاست تا حافظ	به یادگار نسیم صبا نکه دارد

غزل شماره ۱۲۳: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقش هر نغمه که ز در راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مباداخلی	که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیرردی کش ما که چه ندارد ز ر و زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محترم دارد لم کاین مکن قد پرست	تا هواخواه تو شد فرمائی دارد
از عدالت نبود دور کرش پرسد حال	پادشاهی که به همسایه کدائی دارد
اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند	درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذہب عشق	هر غل اجر می و هر کرده جزائی دارد
نفر گفت آن بت تر ساجد باده پرست	شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند	و از زبان تو تمنای دعائی دارد

غزل شماره ۱۲۴: آن که از سنبل او غایه تابانی دارد

آن که از سنبل او غایه تابانی دارد	باز بادلشدگان ناز و عتابی دارد
از سرکشته خود می گذری، همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شبانی دارد
ماه خورشید نایش ز پس پرده زلف	آفتاب نیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرده هر گوشه روان سیل سرشک	تاسی سرو تور تازه تر آبی دارد
غمره شوخ تو خونم به خطامی ریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست	روشن است این که خضر بهره سربابی دارد
چشم مخمور تو دارد زدم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دوست جوانی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

غزل شماره ۱۲۵: شاید آن نیست که مویی و میانی دارد

بندہ طلعت آن باش که آنی دارد	شاید آن نیست که مویی و میانی دارد
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد	شیوه حورو پری کر چه لطیف است ولی
که به امید تو خوش آب روانی دارد	چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
نه سوار است که در دست عنانی دارد	کوی خوبی که بردار تو که خورشید آن جا
آری آری سخن عشق نشانی دارد	دل نشان شد سختم تا تو قبولش کردی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
هر کسی بر حسب فکر کمانی دارد	در ره عشق شد کس به یقین محرم راز
هر سخن وقتی و هر نکته کمانی دارد	با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر بهاری که به دنبال خزانی دارد	مرغ زیرک نرزد در چمنش پرده سرای
گلک مانیز زبانی و بیانی دارد	مدعی کو لغز و نکته به حافظ مفروش

غزل شماره ۱۲۶: جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حتا که آن ندارد
بایچه کس نشانی زان دستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبی در این ره صد بحر آتشین است	دردا که این معاشرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان زدست دادن	ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت	بشو که پند سپران بهجت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال کنج قارون کایام داد برباد	در گوش دل فروخوان تا ز رنجان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او پوشان	کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده بهچو حافظ	زیرا که چون تو شباهی کس در جهان ندارد

غزل شماره ۱۲۷: روشنی طلعت تو ماه ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
کوشه ابروی توست منزل جانم	خوشتراز این کوشه پادشاه ندارد
تاچه کند بارخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دیده ادب محاکه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا محاکه ندارد
رطل گر انم ده ای مرید خرابات	شادی شیمی که خاتقه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی	هر که در این آستانه راه ندارد
فی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که اوداع آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غزل شماره ۱۲۸: نیست در شهر نگاری که دل مایبرد

نیست در شهر نگاری که دل مایبرد	بختم اریار شود ر ختم از این جابرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کر مش	عاشق سوخته دل نام تنابرد
باغباناز خزان بی خبرت می بینم	آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخته ست متوایمن از او	اگر امروز نبوده ست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می بازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به پل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس ستانه به بیغابرد
بانگ گامی چه صدا باز دهد عثوه مخر	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام ینایی می سدره تنگ دلست	منه از دست که سیل غمت از جابرد
راه عشق ار چه کمینگاه کاگذاران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غزه ستانه یار	خانه از غیر پرواز و بهل تا ببرد

غزل شماره ۱۲۹: اگر نه باده غم دل زیاد مایرد

اگر نه باده غم دل زیاد مایرد	نهیست حادثه بنیاد ما ز جاسرد
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی از این ورطه بلا یسد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک	که کس نبود که دستی از این دغا یسد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کاش محرومی آب مایسد
دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن	که جان ز مرکب به بیماری صبا یسد
طییب عشق منم باده ده که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا یسد
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت	مگر نسیم پیامی خدای را یسد

غزل شماره ۱۳۰: سحر بلبل حکایت با صبا کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چه ها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد	وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام هست آن نازنینم	که کار خبری روی و ریا کرد
من از بیگانهان دیگر نالم	که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نیم صبحگاهی	که در شب نشینان را دوا کرد
تقاب گل کشید و زلف سنبل	کره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان	تعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان	که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر بامن	کمال دولت و دین بوالوفا کرد

غزل شماره ۱۳۱: بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید به دور قبح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ماکوشه خرابات است	خداش خیر داد آن که این عارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نازد خم آن ابروان محرابی	کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
فغان که ترکش جماش شیخ شهرامروز	نظر به درد کشان از سر حنارت کرد
به روی یار نظر کن ز دیده منت دار	که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنود از و اعط	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

غزل شماره ۱۳۲: به آب روشن می عارفی طهارت کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خورنمان کردید	هلال عید به دور قح اشارت کرد
خوشانماز و نیاز کسی که از سر درد	به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز داز	به خون دختر ز خرقة را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب	چه سود دیدند انم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

غزل شماره ۱۳۳: صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش ییضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاید رعنای صوفیان	دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت	و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم	ز آنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت	عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده ره روی که عمل بر حجاز کرد
ای گلبک خوش خرام کجای روی بایست	غره مشک که کرب زاهد ناز کرد
حافظ مکن ملامت زندان که در ازل	مارا خدا ز زهد ریایی نیاز کرد

غزل شماره ۱۳۴: بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطی ای راه خیال شکری دل خوش بود	ناگمش سیل فغانش ابل باطل کرد
قرۃ العین من آن میوه دل یادش باد	که چه آسان بشد و کار مرا مثل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کر مم همراه این محل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه از این کجکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ	در حد ماه کان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ	چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

غزل شماره ۱۳۵: چو باد غزم سرکوی یار خواهم کرد

چو باد غزم سرکوی یار خواهم کرد	نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به حرزه بی می و معشوق عمر می گذرد	بطلتم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندو ختم زدانش و دین	نثار خاک ره آن محار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکلت کیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

غزل شماره ۱۳۶: دست در حلقه آن زلف دو ناتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد	دست در حلقه آن زلف دو ناتوان کرد
این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد	آن چه سعی است من اندر طلبت بنایم
به فوسی که کند خصم رها نتوان کرد	دامن دوست به صد خون دل افتاده دست
نسبت دوست به حربی سرو پا نتوان کرد	عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد	سرو بالای من آن که که در آید به سماع
که در آینه نظر حزبه صفا نتوان کرد	نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد	مثل عشق نه در حوصله دانش ماست
روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد	غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد	من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
طاعت غیر تو در مذمب ما نتوان کرد	بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

غزل شماره ۱۳۷: دل از من برد و روی از من نهان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطف های بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با ما ز کس او سر کران کرد
که را گویم که با این درد جان سوز	طیبیم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی کریم و بر بط فغان کرد
صبا که چاره داری وقت وقت است	که در اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

غزل شماره ۱۳۸: یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد	به وداعی دل غمیده ما یاد نکرد
آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول	بنده سپیدانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خواب بشویم که فلک	رهنمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مکرد تو رسد	نالۀ ما کرد در این کوه که فریاد نکرد
سایه تابان گرفتگی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید اریک صبا از تو بیا موزد کار	زان که چالا کتر از این حرکت باد نکرد
کَلک مشاطه صنّعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
مطر بارده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشدیار و ز مایا د نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غزل شماره ۱۳۹: روبرویش نهادم و بر من گذر نکرد

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد	روبرویش نهادم و بر من گذر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	یل سرشک مازدش کین به دهنبرد
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد	یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
وان شوخ دیده بین که سراز خواب بر نکرد	ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
او خود گذر به ما چونیم سحر نکرد	می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد	جانا کدام سنگ دل بی کفایت است
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد	گلک زبان بریده حافظ در انجمن

غزل شماره ۱۴۰: دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یابخت من طریق مروت فرو گذاشت	یا او به شاهره طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به کزیه دلش مهربان کنم	چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من	سودای دامن عاشقی از سر به در نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع	او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

غزل شماره ۱۴۱: دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد لبر و بایار و فادار چه کرد	دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
آه از آن مست که با مردم هیار چه کرد	آه از آن ز کس جادو که چه بازی انگیخت
طالع بی شفقت مین که در این کار چه کرد	اشک من رنگ شفق یافت ز بی مری یار
وہ کہ با خرمن مجنون دل انکار چه کرد	برقی از منزل لیلی بدر خید سحر
نیست معلوم کہ در پردہ اسرار چه کرد	ساقیا جام می ام وہ کہ مکارندہ غیب
کس ندانست کہ در گردش پرگار چه کرد	آن کہ بر نقش زد این دایرہ مینایی
یار دیرینہ بمینید کہ بایار چه کرد	کفر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

غزل شماره ۱۴۲: دوستان دختر ز توبه ز مستوری کرد

دوستان دختر ز توبه ز مستوری کرد	شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرش پاک کنید	تا نکویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش زود	آن چه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن و صلم ز نسیم بشکفت	مرغ خوشخوان طرب از برک گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود	عرض و مال و دل و دین در سر مغوری کرد

غزل شماره ۱۴۳: سال با دل طلب جام جم از مای کرد

سال با دل طلب جام جم از مای کرد	وان چه خود داشت ز بگانه تمنای کرد
کوهری کز صدف کون و مکان بیرون است	طلب از گمشدگان لب دیامی کرد
مثل خویش بر سپرمغان بر دم دوش	کوبه تأیید نظر حل معامی کرد
دیدمش خرم و خندان قرح باده به دست	واندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبد مینای کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود	اونمی دیدش و از دور خدا را می کرد
این همه شعبده خویش که می کرد این جا	سامری پیش عصا و دیدضامی کرد
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند	جرمش این بود که اسرار هویدای کرد
فیض روح القدس ارباز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آن چه میجامی کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست	گفت حافظ کله ای از دل شیدای کرد

غزل شماره ۱۴۴: به سرجام جم آن که نظر توانی کرد

به سرجام جم آن که نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصرتوانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
گل مراد تو آن که تقاب بکشاید	که خدش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیر است	کر این عل بکنی خاک زرتوانی کرد
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودا کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون	کجا به کوی طریقت گذرتوانی کرد
جمال یار ندارد تقاب و پرده ولی	غبار ره نشان تا نظر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلاز نور هدایت گر آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سرتوانی کرد
کر این نصیحت شایسته بشنوی حافظ	به شاهراه حقیقت گذرتوانی کرد

غزل شماره ۱۴۵: چه مستیت ندانم که روبه ما آورد

چه مستیت ندانم که روبه ما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آ و راه صحرای کیر	که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره کشا آورد
رسیدن گل و نسیرین به خیر و خوبی باد	بقشه شاد و کوش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش خبری دهد سلیمان است	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیت	بر آ رسر که طیب آمد و دوا آورد
میرد پیر مغنم ز من منج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حله بر من دویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند	که التجا به در دولت شما آورد

غزل شماره ۱۴۶: صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد	دل شوریده مارا به بود کار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم	که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن	که رواز شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم	ولی می ریخت خون وره بدان هنجار می آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم که و بی که	کز آن راه کران قاصد خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد
عنا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	به عشوه هم پیامی بر سر پیار می آورد
عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه	ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

غزل شماره ۱۴۷: نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
به مطربان صبحی دسیم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیایا که تو حور بهشت را رضوان	در این جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت	زهی رفیق که بنحتم به همری آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نند	بسا سگست که با افسر ششی آورد
چه ناله ها که رسید از دلم به خرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رسند ریاست منصور بر فلک حافظ	که التجا به جناب شششی آورد

غزل شماره ۱۴۸: یارم چو قبح به دست گیرد

یارم چو قبح به دست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بید چشم او گفت	کو محبتی که مست گیرد
در بحر فاده ام چو ماهی	تایار مرا به شست گیرد
در پاش فاده ام به زاری	آیا بود آن که دست گیرد
خرم دل آن که بهجو حافظ	جامی ز می الست گیرد

غزل شماره ۱۴۹: دلم جز مهرمه رویان طریقی بر نمی‌گیرد

دلم جز مهرمه رویان طریقی بر نمی‌گیرد	ز هر دمی دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغومی کو	که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیا و ربا ده رنگین	که فکری در دون ما از این بهتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دقرا نگارند	عجب کر آتش این زرق در دقتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بنواهم سوختن روزی	که سیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفا ناما می‌لعلش	که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
سرو چشمی چنین دلکش تو کو بی چشم از او بردوز	برو کاین و عطفی معنی مراد سر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است	دلش بس تنگ می‌ینم مکر ساغومی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس	زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را	که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغای معشوق است	چه سودا فو نگر می‌ای دل که در دلبهر نمی‌گیرد

من آن آئینه را روزی به دست آرم سکندر وار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ورنه می‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شانه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چو در زرنه می‌گیرد

غزل شماره ۱۵۰: ساقی ارباده از این دست به جام اندازد

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد	عارفان راهمه در شرب مدام اندازد
ورچنین زیر خم زلف نهدانه خال	ای بسامرغ خرد را که به دام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف	سر و ستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که امکار می و جام کند	پخته کرد و چون نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هسر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب	کرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر نوشی ز بهار	بخورد باده ات و سنگ به جام اندازد
حافظا سر زکله گوشه خورشید بر آ	بجست ارقعه بدان ماه تمام اندازد

غزل شماره ۱۵۱: دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی ارزد

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی ارزد	به می بفروش دلق ماکز این بهتر نمی ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند	زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی ارزد
رقیم سرزنش با کرد کز این باب رخ برتاب	چه افتاد این سرما را که خاک در نمی ارزد
سکوه تاج سلطانی که بیم جان در اودج است	کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد
چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود	غلط کردم که این طوفان به صد کوه نمی ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان پوشانی	که شادی جهان گیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر	که یک جو منت دو نان دو صد من زر نمی ارزد

غزل شماره ۱۵۲: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد	در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد	جلوه ای کرد درخت دید ملک عشق نداشت
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد	عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروز زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	مدعی خواست که آید به تانگه راز
دل غمیده مابود که هم بر غم زد	دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	جان علوی هوس چاه ز نخلان تو داشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

غزل شماره ۱۵۳: سحرچون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

سحرچون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون چیست	بر آمد خنده ای خوش بر غرور کاگاران زد
مکارم دوش در مجلس به غم رقص چون برخاست	کره بکشد از ابرو و بر دل های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بستم دست	که چشم با ده پیایش صلابر هوشیاران زد
کدام آه بن دلش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمده شب زنده داران زد
خیال شسواری پخت و شد ناکه دل مسکین	خداوندانکه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم	چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
نش با خرقة پشمین کجا اندر کند آرم	ز ره مویی که مگر کانش ره خجرازان زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است	بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی دیغش خنده برابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد	زمانه ساغر شادی به یاد میکساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد

غزل شماره ۱۵۴: راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

شعری بخوان که با اور طل کران توان زد	راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
گلبنک سربلندی بر آسمان توان زد	بر آستان جانان کمر سرتوان نهادن
بر چشم دشمنان تیر از این مکان توان زد	قد خمیده ما سملت نماید اما
جام می مغانه هم با مغان توان زد	در خانه گنج اسرار عشق بازی
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد	درویش را نباشد برک سرای سلطان
عشق است و دوا و اول بر تعد جان توان زد	اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
سر مایین تخیل بر آستان توان زد	کرد دولت و صالت خواهد در می کشودن
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد	عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد	شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
باشد که کوی عیشی در این جهان توان زد	حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز می

غزل شماره ۱۵۵: اگر روم ز پی اش قتنه‌ها برانگیزد

اگر روم ز پی اش قتنه‌ها برانگیزد	ور از طلب بشنیم به کینه بر خیزد
و گریه رگ‌گذری یک دم از وفاداری	چو کرد در پی اش اقامت چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دنش چون سگر فرو ریزد
من آن فریب که در گس تو می بینم	بس آب روی که با خاک ره بر آمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرسد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز	هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سربزه حافظ	که کر ستیزه کنی روزگار بستیزد

غزل شماره ۱۵۶: به حسن و خلق و وفا کس به یارمانرسد

تو را در این سخن امکار کارمانرسد	به حسن و خلق و وفا کس به یارمانرسد
کسی به حسن و ملاحمت به یارمانرسد	اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
به یار یک جمت حق کزارمانرسد	به حق صحبت دیرین که بیج محرم راز
به دلپذیری نقش نگارمانرسد	هزار نقش بر آید ز گلک صنغ و یکی
یکی به سکه صاحب عیارمانرسد	هزار نقد به بازار کائنات آرند
که گردشان به هوای دیارمانرسد	دریغ قافله عمر کان چنان رفتند
که بد به خاطر امیدوارمانرسد	دل از رنج خودان منج و واثق باش
غبار خاطری از رهگذارمانرسد	چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را
به سمع پادشه کاگزارمانرسد	بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

غزل شماره ۱۵۷: هر که را با خط سبزت سر سودا باشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
من چو از خاک محد لاله صفت بر خیزم	داغ سودای تو ام سر سودا باشد
تو خود ای کو هر یک دانه کجایی آخر	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا	اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می می از پرده برون آیی و در آ	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل مدود خم زلف تو ام بر سرباد	کاذب این سایه قرار دل شیدا باشد
چشم از ناز به حافظ نکند میل آری	سر کرانی صفت ز کس رعا باشد

غزل شماره ۱۵۸: من و امکار شراب این چه حکایت باشد

من و امکار شراب این چه حکایت باشد	غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
تابه غایت ره میخانه نمی دانستم	ورنه مستوری مایه چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شب هماره تقوا زده ام باده و چنگ	این زمان سر به ره آرام چه حکایت باشد
بنده سیر مغانم که ز جهلم بر ماند	سیر ماهر چه کند عین عنایت باشد
دوش از این غصه نخشتم که رفیقی می گفت	حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

غزل شماره ۱۵۹: نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد	ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زور و سحری مست شدی	شکاهش نکران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید به میان	تاسیه روی شود هر که در او غش باشد
خط ساقی کر از این گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که به خوابه ممقش باشد
ناز پروردتعم نبرد راه به دوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلخ و سجاده حافظ ببرد باده فروش	گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

غزل شماره ۱۶۰: خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نکین سلیمان به بیچ نساخم	که گاه گاه بر او دست اهر من باشد
روا دار خدا یا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
های کو مفلن سایه شرف هرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سرنهی رود آری	غریب را دل سرکشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد

غزل شماره ۱۶۱: کی شعر ترا نکیر و خاطر که حزین باشد

کی شعر ترا نکیر و خاطر که حزین باشد	یک نکته از این معنی کتیم و همین باشد
از لعل تو گریا بزم انکشتی ز بهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن سودای دل	شاید که چو امانی خیر تو در این باشد
هر کونکند فمی زین گلک خیال انکیر	نقشش به حرام از خود صور تکر چن باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود	کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر	کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غزل شماره ۱۶۲: خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد	که در دست به جز ساعر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف کوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیای شیخ و از خنخا نما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر هدرس مایی	که علم عشق در دقتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شهیدی بند	که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خاوم بخش یارب	که باوی بیچ در دسر نباشد
من از جان بنده سلطان او یسم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید	چنین زمینده افسر نباشد
کسی کیر و خطا بر نظم حافظ	که سچش لطف در کوهر نباشد

غزل شماره ۱۶۳: گل بی رخ یار خوش نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
بیایر شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	بجز نقش مکار خوش نباشد
جان تقدیر محقر است حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

غزل شماره ۱۶۴: نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم سپرد کرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد	چشم نرکس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد
کر ز مسجد به خرابات شدم خرده مکیر	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا کلنی	مایه تقدیر کار که ضمان خواهد شد
ماه شعبان من از دست قح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیدش صحبت	که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود	چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود	قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

غزل شماره ۱۶۵: مرامریه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

مرامریه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضای آسمان است این و دیگر کون نخواهد شد
رقیب آزار با فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد شد
مرار و ز ازل کاری به جز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که آن جارفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد و فونی بخش	که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلایکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ	که زخم تیغ دلداری است و رنگ خون نخواهد شد

غزل شماره ۱۶۶: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تتم که خزان می فرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله کوشه گل	نخوت بادی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معکف پرده غیب	کو برون آمی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شب های داز و غم دل	همه در سایه کیسوی محار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد	که به تدبیر تو تشویش خار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را	شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

غزل شماره ۱۶۷: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیده مارا رفیق و مونس شد
مکار من که به مکتب زلفت و خط نوشت	به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسیرین و چشم زکس شد
به صدر مصطفی ام می نشاند اکنون دوست	کدای شهرنگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر	به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طر بسرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی یارنش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود	که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری	قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید	چرا که حافظ از این راه رفت و مجلس شد

غزل شماره ۸۶۱: کد اخت جان که شود کار دل تمام ونشد

بسوختیم در این آرزوی خام ونشد	کد اخت جان که شود کار دل تمام ونشد
شدم به رغبت خویش کمین غلام ونشد	به لاله گفت شبی میر مجلس تو شوم
بشده رندی و دردی کشیم نام ونشد	پیام داد که خواهم نشست بار ندان
که دید در ره خود تاب و پیچ دام ونشد	رواست در بر اگر می تند کبوتر دل
چه خون که در دلم افتاد، پمحو جام ونشد	بدان هوس که به مستی یوسم آن لب لعل
که من به خویش نمودم صدا به تمام ونشد	به کوی عشق من بی دلیل راه قدم
شدم خراب جهانی ز غم تمام ونشد	فغان که در طلب کنج نامه مقصود
بسی شدم به کدایی بر کرام ونشد	دینغ و درد که در جست و جوی کنج حضور
در آن هوس که شود آن مکار رام ونشد	هزار حیل بر انگیخت حافظ از سر فکر

غزل شماره ۱۶۹: یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد	یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد	آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد	کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد	لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد	شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد	کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد	صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست
کس ندارد و فوق مستی میکساران را چه شد	زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
از که می پرسد که دور روزگار ان را چه شد	حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

غزل شماره ۱۷۰: زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد	زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد	صوفی مجلس که دی جام و قبح می نکست
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد	شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد	منبجی ای می گذشت را هنر دین و دل
چهره خندان شمع آفت پروانه شد	آتش رخسار گل خرمن بلبل سوخت
قطره باران ماکو هر یک دانه شد	کریه شام و سحر سکر که ضایع نکست
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد	نرگس ساقی بخواند آیت افونگری
دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد	منزل حافظ کنون بار که پادشاست

غزل شماره ۱۷۱: دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
حاک وجود ما را از آب دیده گل کن	ویرا نسرای دل را گاه عارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند	حرفیست از خزاران کاندز عبارت آمد
عیم پوش ز نهار ای خرقه می آلود	کان پاک پاکد امن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تابش معراج آسمان است	همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار	کان جادوی کمانکش بر غزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه	کان غمخسراحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب	نآن ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غزل شماره ۱۷۲: عشق تو نهال حیرت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر	هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنا که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل باند و نه واصل	آن جا که خیال حیرت آمد
از هر طریقی که کوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
شد منهنم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد

غزل شماره ۱۷۳: در نمازم خم ابروی تو بیا یاد آمد

در نمازم خم ابروی تو بیا یاد آمد	حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تکل که تو دیدی همه برباد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم	شادی آورد گل و باد صبا شد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجده حسن بیارای که دلامد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر باست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از کفنه حافظ غلی نغز بخوان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

غزل شماره ۱۷۴: مرده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

مرده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	بهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز	که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی گو که کند فم زبان سوسن	تا برسد که چرافت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خدا دابه من	کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشید از دم صبح	داغ دل بوده امید و ابا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه باند	تابه گوش دلم آواز در ابا باز آمد
گر چه حافظ در نجش زد و پیمان بشکست	لطف او بین که به لطف از در ابا باز آمد

غزل شماره ۱۷۵: صبا به تهنیت پیرمی فروش آمد

صبا به تهنیت پیرمی فروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا میج نفس گشت و باد نافه گشای	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
توز لاله چنان بر فروخت باد بهار	که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
به کوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش	که این سخن سحر از ما تفهم به کوش آمد
ز فکر تفرقه باز آبی تا شوی مجموع	به حکم آن که چو شد احر من سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس	سر پیاله پوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می رود حافظ	مگر زمستی زهد ریاه هوش آمد

غزل شماره ۱۷۶: سحرم دولت بیدار به بالین آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام	تا ببینی که مکاریت به چه آیین آمد
مردگانی بده ای خلوتی نافه کشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد	نالہ فریاد رس عاشق مشکین آمد
مرغ دل باز هوا در کمان ابرو میست	ای کبوتر نکران باش که شاهین آمد
ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل	عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد

غزل شماره ۱۷۷: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کلنج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو که ایان به شرط مزد کن	که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم	که در کد اصفی کیمیا گرمی داند
و فاد عهد نکو باشد ارباب موزی	و کر نه هر که تو بینی سنگرمی داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه ای شیوه پری داند
هزار نکته باریکتر ز مو این جاست	نه هر که سربتراشد قلندری داند
مدار نقطه بینش ز حال تو ست مرا	که قدر کو هر یک دانه جوهری داند
به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر داد گستری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه	که لطف طبع و سخن گفتن درسی داند

غزل شماره ۱۷۸: هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وان که این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایند که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستند از کرمی همه رخت	دلچ با بود که در خانه خار بماند
محتسب شیخ شد وفق خود از یاد ببرد	قصه ماست که در هر سربازار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین سدیم	آب حسرت شد و در چشم کمر بار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و زگر	شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که در این کنبه دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و ز نار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جاد و دیوار بماند
به تماشا که زلفش دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

غزل شماره ۱۷۹: رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند	چنان ماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظریار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چوپرده دار به شمشیری زنده به را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود به دست آور	که مخزن ز رو گنج دم نخواهد ماند
بدین رواق ز برجد نوشته اند به زر	که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ	که نقش جور و نشان تسم نخواهد ماند

غزل شماره ۱۸۰: ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	مستاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
خواهی که بر نخیروت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان بند
گر جلوه می نمایی و کر طعنه می زنی	مانستیم معتمد شیخ خود پسند
ز آسفتگی حال من آگاه کی شود	آن را که دل نکشت گرفتار این کند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جایی که یار مابه شکر خنده دم زند	ای پسته کیتی تو خدا را به خود بخند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی	دانی کجاست جای تو خوارزم یا خند

غزل شماره ۱۸۱: بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	که به بالای چمان از بن و یختم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشا	که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
بیچ رویی نشود آینه حجله بخت	مگر آن روی که مانند آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود کومی باش	صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم از آن چشم سیه دار و بندش به کند
من خانی که از این در توانم برخاست	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
بازستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ	زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

غزل شماره ۱۸۲: حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند	حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
هم مگر پیش هند لطف ثنا گامی چند	مبادان مقصد عالی توانیم رسید
فرست عیش نکه دار و بزنج جامی چند	چون می از خم به سورت و گل افکند نقاب
بوسه ای چند بر آئینه به دشنامی چند	فقد آینه خسته با گل نه علاج دل ماست
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	زاهد از کوچه زندان به سلامت بگذر
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	عیب می جمله چو کفشی هشرش نیز بگو
چشم انعام مدارید ز انعامی چند	ای که ایان خرابات خدایار شاست
که مگو حال دل سوخته با حامی چند	پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
کاکار انظری کن سوی ناکامی چند	حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوسخت

غزل شماره ۱۸۳: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
یخود از شعله پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال	که در آن جانخیز جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و این باب زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مرده این دولت داد	که بدان جور و حنا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز نخم می ریزد	اجر صبر است کز آن سلخ نباتم دادند
همت حافظ و اناس سحر خیزان بود	که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غزل شماره ۱۸۴: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به میانه زدند
ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه کار به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر به	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد	صوفیان رقص کنان ساغر سکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع	آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشاد از رخ اندیشه نقاب	تا سمر زلف سخن را به قلم سانه زدند

غزل شماره ۱۸۵: تقدّم را بود آيا که عياری گیرند

تقدّم را بود آيا که عياری گیرند	تا به صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار	بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	کر فلکشان بگذارند که قراری گیرند
قوت بازوی پر بهر بهر خوبان مفروش	که در این خیل حصاری به سواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون	که به تیر مژه هر خطه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد	خاصه رقصی که در آن دست مکاری گیرند
حافظ انبای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان کر بتوان به که کناری گیرند

غزل شماره ۱۸۶: کرمی فروش حاجت رندان روا کند

کرمی فروش حاجت رندان روا کند	ایزد کنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا کدا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا که این غمان برسد مرده امان	کر سالکی به عهد امانت وفا کند
کر رنج پیش آید و کر راحت ای حکیم	نسبت مکن به غیر که این ما خدا کند
در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست	فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب ساز پرده که کس بی اجل نمرود	وان کونه این ترانه سراید خطا کند
مارا که در عشق و بلای خار کشت	یا وصل دوست یامی صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت	عسی دمی کجاست که احیای ما کند

غزل شماره ۱۸۷: دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جان بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	هر آن که خدمت جام جهان نما بکند
طیب عشق میخادم است و مشق لیک	چو درد در تو نبیند که رادوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری	به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد	مگر دلالت این دولتش صبا بکند

غزل شماره ۱۸۸: مرابه رندی و عشق آن فضول عیب‌کند

مرابه رندی و عشق آن فضول عیب‌کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب‌کند
کمال سر محبت بسین نه نقص‌گناه	که هر که بی‌سرافقه نظر به عیب‌کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی	که خاک میکده ما بصیرت حب‌کند
چنان زنده اسلام غمزه‌ساقی	که اجتناب ز صبا مکر صیب‌کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دل است	مباد آن که در این نکته شک و ریب‌کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد	که چند سال به جان خدمت شعیب‌کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ	چو یاد وقت زمان شباب و شب‌کند

غزل شماره ۱۸۹: طایر دولت اگر باز گذاری بکند

یار باز آید و با وصل قرار می بکند	طایر دولت اگر باز گذاری بکند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند	دیده را دستک دو گهر کر چه نماند
بافت غیب نداد که آری بکند	دوش کفتم بکند لعل لبش چاره من
مکرش باد صبا گوش گذاری بکند	کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
باز خواند مکرش نقش و شکاری بکند	داده ام باز نظر را به تدروی پرواز
مردی از خویش برون آید و کاری بکند	شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
جرعه ای دکشد و دفع خاری بکند	کو کرمی که ز بزم طربش غمزه ای
بود آيا که فلک زین دوسه کاری بکند	یا و فایا خبر وصل تو یا مرک رقیب
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند	حافظا کز نروی از در او هم روزی

غزل شماره ۱۹۰: گلک مشکین توروزی که زبایا دکنند

سیرد اجر دو صبد بنده که آزاد کند	گلک مشکین توروزی که زبایا دکنند
چه شود که به سلامی دل ماسا دکنند	قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند	امتحان کن که بسی گنج مرادت به بند
که به رحمت گذری بر سرفرا دکنند	یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
قدریک ساعته عمری که در او داد کند	شاه راه بود از طاعت صد ساله وزهد
تا دگر باره حکیمان چه بنیاد کند	حالیاشوه ناز تو ز بنیادم برد
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند	کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند	ره نبرویم به مقصود خود اندر شیراز

غزل شماره ۱۹۱: آن کیست کز روی کرم بابا وفاداری کند

آن کیست کز روی کرم بابا وفاداری کند	بر جای بدکاری چون یک دم نکوکاری کند
اول به بانک نای و نی آرد به دل پیغام وی	وان که به یک پیانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نکشود از او	نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام	گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشیده است بو	از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من کدای بی نشان مشکل بودیاری چنان	سلطان کجایش نمان بارند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگرینم ستم	از بند وزنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد	تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او	کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

غزل شماره ۱۹۲: سروچان من چرا میل چمن نمی‌کند

سروچان من چرا میل چمن نمی‌کند	بهم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
دی‌گل‌ه‌ای ز طره‌اش کردم و از سرفوس	گفت که این سیاه‌کج‌کوش به من نمی‌کند
تادل هرزه کرد من رفت به چین زلف او	زان سفر دراز خود غم وطن نمی‌کند
پیش‌کمان ابرویش لاله همی‌کنم ولی	کوش‌کشیده است از آن کوش به من نمی‌کند
با همه عطف دامنست آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بتقه‌پر شکن	و ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند
دل به امید روی او بدم جان نمی‌شود	جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه دردمی دهد	کیست که تن چو جام می‌جلد دهن نمی‌کند
دستوش جفا کن آب رخم که فیض ابر	بی‌مدد سرشک من در عدن نمی‌کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده‌پند	تیغ سزا است هر که راد در سخن نمی‌کند

غزل شماره ۱۹۳: در نظربازی بابی خبران حیرانند

در نظربازی بابی خبران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجود دلی	عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنه نیست	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
عهد بابالب شیرین دهان بست خدا	ماه بده و این قوم خداوندانند
مفسانیم و هوای می و مطرب داریم	آه اگر خرقه پشمین به گردنستانند
وصل خورشید به شپره اعی نرسد	که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و کله از یار زهی لاف دروغ	عشقبازان چنین مستحق بچرانند
مکرم چشم سیاه تو بیا موزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نرنگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان کوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ارزندی حافظ نکند فهم چه شد	دیو بکمریزد از آن قوم که قرآن خوانند
گر شوند آگه از اندیشه مانع چکان	بعد از این خرقه صوفی به گردنستانند

غزل شماره ۱۹۴: سمن بویان غبار غم چو مبیند بشتاند

سمن بویان غبار غم چو مبیند بشتاند	پری رویان قرار از دل چو بستیزد بشتاند
به قراک جنادل ما چو بر بند بر بند	ز زلف عسیرین جان ما چو بکشانید بشتاند
به عمری یک نفس با ما چو مبیند بر خیزد	نهال شوق در خاطر چو بر خیزد بشتاند
سر شک کوشه کیران را چو دیاند دیاند	رخ مهر از سحر خیزان نگر داند اگر داند
ز چشم لعل رمانی چو می خند می بارند	ز رویم راز پنهانی چو می بیند می خوانند
دوای دود عاشق را کسی کو سهل پندارد	ز فکر آنان که در تدبیر دماند دمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند	بدین دگاه حافظ را چو می خوانند می رانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرد ناز آرد	که باین درد اگر در بند دماند دمانند

غزل شماره ۱۹۵: غلام نرکس مست تو تاجدارانند

غلام نرکس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز	و کر نه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و سیارت چه سوگوارانند
گذر کن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از تطاول زلفت چه بی قرارانند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو	که مستحق کرامت کنا حکمارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عنذ لیب تو از هر طرف هزارانند
تو دگستگیر شوی خضر پی خجسته که من	پیاده می روم و همزمان سوارانند
بیاب میکده و چهره ارغوانی کن	مرو به صومعه کان جاسایه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد	که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل شماره ۱۹۶: آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند	آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
باشد که از خزانه غیم دو کنند	دردم نهفته به ز طیبیان مدعی
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند	معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
آن به که کار خود به عنایت را کنند	چون حسن عاقبت نه به رندی وز اید است
اهل نظر معامله با آتشا کنند	بی معرفت مباش که در من یزید عشق
تا آن زمان که پرده براقده چه ما کنند	حالی درون پرده بسی فتنه می رود
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند	گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
بهر ترز طاعتی که به روی وریا کنند	می خور که صد گناه را غیار در حجاب
ترسم برادران غیورش قبا کنند	پیرا بنی که آید از او بوی یوسفم
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند	بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
خیر نمان برای رضای خدا کنند	پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان

حافظ دوام وصل میسر نمی شود شأن کم التفات به حال گدا کنند

غزل شماره ۱۹۷: شاهان کرد لبری زین سان کنند

شاهان کرد لبری زین سان کنند	زاهدان رارخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرکس بشکند	گلرخانش دیده نرکسان کنند
ای جوان سرو قد کوی بیبر	پیش از آن کز قامت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمتر است از قطره ای	این حکایت ها که از طوفان کنند
یار ما چون کیرد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آباغصه ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوتّه هجران کنند
سرکش حافظ ز آه نیم شب	تا چو صحبت آینه رخشان کنند

غزل شماره ۱۹۸: کفتم کی ام دہان و ببت کامران کنند

کفتم کی ام دہان و ببت کامران کنند	کفتابہ چشم ہرچہ تو کو بی خان کنند
کفتم خراج مصر طلب می کند ببت	کفتاد این معاملہ کمتر زیان کنند
کفتم بہ نقطہ دہنت خود کہ برد راہ	گفت این حکایتست کہ بانکتہ دان کنند
کفتم صنم پرست مشو با صد نشین	کفتابہ کوی عشق ہم این وہم آن کنند
کفتم ہوا می میکدہ غم می برد ز دل	کفتا خوش آن کسان کہ دلی شادمان کنند
کفتم شراب و خرقہ نہ آیین مذہب است	گفت این عل بہ مذہب سیرمغان کنند
کفتم ز لعل نوش لبان پیر را چہ سود	کفتابہ بوسہ شکریش جوان کنند
کفتم کہ خواجہ کی بہ سر جلد می رود	گفت آن زمان کہ مشتری و مہ قران کنند
کفتم دعای دولت او و رد حافظ است	گفت این دعا ملائیک ہفت آسمان کنند

غزل شماره ۱۹۹: واعظان کاین جلوه در محراب و منبری کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبری کنند	چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
مشغلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
کویا باور نمی دارند روز داوری	کاین همه قلب و دغل در کار داوری کنند
یارب این نود و نیتان را با خر خودشان نشان	کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
ای کدای خانقه برجه که در دیر مغان	می دهند آبی که دل هار اتوانگر می کنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد	زمره دیگر به عشق از غیب سربری کنند
برد میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی	کاذب آن جاطینت آدم مخمر می کنند
صجدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت	قدسیان کوئی که شعر حافظ از بر می کنند

غزل شماره ۲۰۰: دانی که چنک و عود چه تقریر می کنند

دانی که چنک و عود چه تقریر می کنند	پنهان خورید باده که تغزیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	عیب جوان و سرزنش سپری می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل در این خیال که اکسیر می کنند
کویند رفر عشق مگوید و مشوید	مثل حکایتست که تقریر می کنند
ما از برون د شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
تشویش وقت سپری مغان می دهند باز	این سالکان نگر که چه با سپری می کنند
صد ملک دل به نیم نظری توان خرید	خوبان در این معامله تقصیر می کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه ایست که تغیر می کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بگری همه ترویر می کنند

غزل شماره ۲۰۱: شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار سکر که یاران شهر بی گنهند
خانه پیشه درویشیت و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر که ایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
به هوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
مکن که گوکبه دلبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام هست ددی کشان یک رنگم	نه آن گروه که از رق لباس و دل سپند
قدم منزه خرابات جز به شرط ادب	که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلند است، همی حافظ	که عاشقان ره بی همتان به خود نهند

غزل شماره ۲۰۲: بود آيا که در ميکده ها بکشيند

بود آيا که در ميکده ها بکشيند	کره از کار فرو بسته ها بکشيند
اگر از بهر دل زاهد خود مين بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بکشيند
به صفای دل زندان صبحی زدگان	بس در بسته به مفتاح دعا بکشيند
نامه تغزيت دختر رز بنويسد	تا همه مغشجان زلف دو تا بکشيند
کيسوی چنک بيريد به مرک می ناب	تا حریفان همه خون از مرده ها بکشيند
در میخانه بستند خدا يا پسند	که در خانه ترور و ریا بکشيند
حافظ این خرقة که داری تو بسینی فردا	که چه زمار ز زیرش به دعا بکشيند

غزل شماره ۲۰۳: سال ما دقتر ما دگرو صها بود

سال ما دقتر ما دگرو صها بود	رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکي پیرمغان بین که چو ما بدستان	هر چه کردیم به چشم کرش زیبا بود
دقتر دانش با حله بشوید به می	که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل	کاین کسی گفت که در علم نظرمینا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد	و اندر آن دایره سرکشته پابر جا بود
مطرب از درد محبت علی می پرداخت	که حکیمان جهان را مژده خون پالا بود
می شکستم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی	بر سرم سایه آن سرو سخی بالا بود
پیر گلزنک من اندر حق ازرق پوشان	رخست خبث نذا دار نه حکایت ما بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد	کاین معال به همه عیب نهان مینا بود

غزل شماره ۲۰۴: یاد باد آن که نهانت نظری بابا بود

یاد باد آن که نهانت نظری بابا بود	رقم مهر تو بر چهره پدید آورد
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می کشت	معجز عیویت در لب شکر خابود
یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا بابا بود
یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آن که در آن بزمکه خلق و ادب	آن که او خنده متانه زدی صهبا بود
یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایت ما بود
یاد باد آن که محارم چو کمر برستی	در رکابش مه نو یک جهان پیما بود
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست	و آنچه در مسجد امروزم است آنجا بود
یاد باد آن که به اصلاح شامی شد راست	نظم هر کوهر ناسفته که حافظ را بود

غزل شماره ۲۰۵: تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سرما خاک ره سیرمغان خواهد بود
حلقه سیرمغان از ازلم در گوش است	برهانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون کذری هست خواه	که زیارت که رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم آن دم که ز شوق تو نهند سرب بخد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد	زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

غزل شماره ۲۰۶: پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود	مهرورزی تو باماشره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شب که بانوشین لبان	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند	منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ماه او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین	بحث مادی لطف طبع و خوبی اخلاق بود
بردشاهم کدایی نکته ای در کار کرد	گفت بر هر خوان که منشتم خدار زاق بود
رشته تسبیح اگر بکست معذورم بدار	دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبحی کرده ام عیسم مکن	سر خوش آید یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	دقتر نسیرین و گل رازینت اوراق بود

غزل شماره ۲۰۷: یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود

یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود	دیده راروشنی از خاک دلت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	برزبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
دل چو از سیر خرد نقل معانی می کرد	عشق می گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که در این دالک است	آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم	خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بکشم که بسرم سبب درد و فراق	منفی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاتی	خوش در خید ولی دولت مستعجل بود
دیدم آن قهقهه لکبک خرامان حافظ	که ز سر پنجه شایین قضا غافل بود

غزل شماره ۲۰۸: خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	کر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما حنا از تو ندیدیم و تو خود نمندی	آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق	تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ هایون طلب و سایه او	زان که باز اغ و زغن شهر دولت نبود
گر مدو خواستم از پیرمغان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و تاجه یکلیست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه	هر که رانست ادب لایق صحبت نبود

غزل شماره ۲۰۹: قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را می کردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد	که در او آه مرگوت تاثیر نبود
سر ز حسرت به دمی که با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست	خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر به چو صبا باز به کوی تو رسم	حاصلم دوش به جز ناله بگمیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع	جز فحای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو	که بر هیچ کس حاجت تفسیر نبود

غزل شماره ۲۱۰: دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موسی تو بود
دل که از ناوک مرغان تو در خون می گشت	باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیاپی می داد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	قنّه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام را هم شکن طره هندوی تو بود
بکش بند قبا تا بکشاید دل من	که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

غزل شماره ۲۱۱: دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزه ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی	جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق پسند رخ خود می دانست	و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گر چه می گفت که زارت بکشم می دیدم	که نهانش نظری بامن دلوخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل	در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بره سخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد	آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ	یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل شماره ۲۱۲: یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود	یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود	از سرمستی دگر باشد عهد شباب
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود	در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
هر که عاشق و ش نیاورد اتفاق افتاده بود	ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
در سکر خواب صبحی هم و شاق افتاده بود	ای معبر مرده ای فرما که دو شتم آفتاب
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود	نقش می بستم که گیرم گوشه ای زان چشم مست
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود	گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود	حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت

غزل شماره ۲۱۳: کوهر مخزن اسرار همان است که بود

کوهر مخزن اسرار همان است که بود	حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهر بار همان است که بود
از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید	همچنان در غل معدن و کان است که بود
کشته غمزه خود را به زیارت در یاب	زان که بیچاره همان دل نگران است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان می داری	همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتیم که دگر ره نرزد	سال هارفت و بدان سیرت و سان است که بود
حافظا باز ناقصه خوابه چشم	که بر این چشمه همان آب روان است که بود

غزل شماره ۲۱۴: دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر به دست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که می خواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خار غم سحر	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون می خورم مدام	روزی ماز خوان قدر این نواله بود
هر کو بکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید	در رهگذر باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه	یک میت از این قصیده به از صدر ساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر کیر	پیش به روز معرکه کمتر غزاله بود

غزل شماره ۲۱۵: به کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود

که جوش شاد و ساقی و شمع و مشغله بود	به کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود	حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود	مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
ز ناساعدی بجخش اندکی گلبه بود	دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
هزار ساحر چون سامریش در گلبه بود	قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
به خنده گفت کی ات بامن این معامله بود	بگفتمش به بزم بوسه ای حواله کن
میان ماه و رخ یار من مقابله بود	ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود	دین یار که درمان درد حافظ داشت

غزل شماره ۲۱۶: آن یار کز او خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود	آن یار کز او خانه ما جای پری بود
بیچاره ندانست که یارش سفری بود	دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود	تنه‌ای ز راز دل من پرده بر افتاد
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود	منظور خردمند من آن ماه که او را
آری چه کنم دولت دور قمری بود	از چنگش اختر بد مهر به در برد
در مملکت حسن سر تا جوری بود	عذری به ای دل که تو درویشی و او را
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود	اوقات خوش آن بود که باد دوست به سر رفت
افسوس که آن کنج روان رهگذری بود	خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسیرین
باباد صبا وقت سحر جلوه گرمی بود	خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
از یمن دعای شب و ورد سحری بود	هر گنج سعادت که خدا داده حافظ

غزل شماره ۲۱۷: مسلمانان مرا وقتی دلی بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتنی کر مشکلی بود
به کردابی چومی افتادم از غم	به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم ترکی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کار دانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفل بود
مگو دیگر که حافظ نکته دان است	که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

غزل شماره ۲۱۸: در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش بهدم جانی بود	در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود
گفتم این شاخ ارد به باری پشمانی بود	من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
بمحو گل بر خرقة رنگ می مسلمان بود	خود کمر فتم کافتم سجاده چون سوس به دوش
زان که کنج ابل دل باید که نورانی بود	بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
رند را آب غنّب یا قوت رمانی بود	همت عالی طلب جام مرصع کو مباحث
کاذب را این کشور که دانی رشک سلطانی بود	گر چه بی سامان نماید کار ما سہلش مہین
خود پسندی جان من بر مان نادانی بود	نیک نامی خوابی اسی دل بابدان صحبت مدار
نشدن جام می از جانان گران جانی بود	مجلس انس و بہار و بحث شعر اندر میان
اسی عزیز من نہ عیب آن بہ کہ پنهانی بود	دی عزیز می گفت حافظ می خورد پنهان شراب

غزل شماره ۲۱۹: کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود	بتشده در قدم او نهاد سربه سجود
بنوش جام صبحی به ناله دف و چنگ	یوس غنغب ساقی به نغمه نی و عود
به دور گل نشین بی شراب و شاهد و چنگ	که به چور روز بقا هفت ای بود معدود
شد از خروج ریا حین چو آسمان روشن	زمین به اختر میمون و طالع مسعود
زدست شاهد نازک عذار عیسی دم	شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شده دور سوسن و گل	ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید به نغمه داوود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بنخواه جام صبحی به یاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش	هر آنچه می طلبد جلد باشدش موجود

غزل شماره ۲۲۰: از دیده خون دل همه بر روی مارود

از دیده خون دل همه بر روی مارود	بر روی ما ز دیده چه گویم چه مارود
مادر دون سینه هوایی نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوارود
خوشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهر پرور من در قبارود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی مارواست اگر آشنارود
سپیل است آب دیده و هر کس که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جارود
مارا به آب دیده شب و روز با جراست	زان رهگذر که بر سر کوش چرارود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صغارود

غزل شماره ۲۲۱: چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود	ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نوره بچارگان نظاره	زنده گوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	و کمر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پر آشوب و قفنه است ای دل	بیتقد آن که در این راه با شتاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در به آفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد	بیاض کم نشود کمر صد انتخاب رود
حجاب را چو قفد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان بر خنیر	خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

غزل شماره ۲۲۲: از سرکومی توهر کوبه ملالت برود

از سرکومی توهر کوبه ملالت برود	نرود کارش و آخر به نجات برود
کاروانی که بود در قه اش حفظ خدا	به تجل بشیند به جلالت برود
سالک از نور هدایت بیرد راه به دوست	که به جایی نرسد که به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یک سر به بطالت برود
ای دلیل دل گلشته خدا را مددی	که غریب از نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی	بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

غزل شماره ۲۲۳: هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرشته خیال دنت	به جایی فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا باد سر نکشد وز سر چمان نرود
هر چه جز بار غمت بردل مسکین من است	برود از دل من و ز دل من آن نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که اگر سحر برود از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است	در دوا چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	دل به خوبان نهد و ز پی ایشان نرود

غزل شماره ۲۲۴: خوشادلی که مدام از پی نظر نرود

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	به هردش که بخواند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی	ولی چکونه مکس از پی شکر نرود
سواد دیده غمیده ام به اشک مشوی	که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دروغ مدار	چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
دلا مباحش چنین حرزه کرد و هر جای	که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست	که آبروی شیرعت بدین قدر نرود
من که ایهوس سروقامتی دارم	که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو که ز کارم اخلاق عالمی دگری	و فای عهد من از خاطرت به در نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	چکونه چون قلمم دو ددل به سر نرود
به تاج هدمم از ره مبر که باز سفید	چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول به دست حافظ ده	به شرط آن که ز مجلس سخن به در نرود

غزل شماره ۲۲۵: ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود	وین بحث باثلاثه غساله می رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله می رود
سگر شکن شوند همه طوطیان هند	زین قندپاری که به بنگاله می رود
طی مکان بسین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یک شبه ره یک ساله می رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر ز دنباله می رود
از ره مروبّه عشوّه دنیا که این عجز	نکاره می نشیند و محاله می رود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	وز ژاله باده در قح لاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	غافل مشکوکه کار تو از ناله می رود

غزل شماره ۲۲۶: ترسم که اشک در غم مایه در شود

ترسم که اشک در غم مایه در شود	وین راز سربه مهر به عالم سمر شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و داد خواه	کز دست غم خلاص من آن جاگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث مابر دلدار بازگو	لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
از کیمیای مهر تو ز رکشت روی من	آری به یمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آن که کدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن باید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که لنگره کاخ وصل راست	سر بابر آستانه او خاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش به دست تو ست	دم در کش ارنه باد صبارا خبر شود

غزل شماره ۲۲۷: کرچه برو اعط شهر این سخن آسان نشود

کرچه برو اعط شهر این سخن آسان نشود	تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است	حیوانی که نوشد می و انسان نشود
کوهر پاک بباید که شود قابل فیض	ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکنند کار خود ای دل خوش باش	که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت	سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدای طلبم خوی تورا	تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید درخشان نشود

غزل شماره ۲۲۸: کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پایی به چراغ تو بنیم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سرو بلند	کر من سوخته یک دم. بشنیم چه شود
آخر ای خاتم جمشید هایون آثار	کر قد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحه کزید	من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه به در رفت و گرمی این است	دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر کران مایه به معشوقه و می	تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجہ دانست که من عاشقم و بیچ نگفت	حافظ از نیرب داند که چننم چه شود

غزل شماره ۲۲۹: بخت از دهن دوست نشانم نمی دهد

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد	بخت از دهن دوست نشانم نمی دهد
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد	از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهد
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد	مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
کان جامحال بادوزانم نمی دهد	ز لطفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
دوران چون قطره ره به میانم نمی دهد	چندان که بر کنار چو پرگار می شدم
بد عهدی زمانه زانم نمی دهد	شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد	گفتم روم به خواب و بنیم جمال دوست

غزل شماره ۲۳۰: اگر به باد مشکین دلم کشد شاید

اگر به باد مشکین دلم کشد شاید	که بوی خیر ز زهد ریانی آید
جهانیان همه کر منغ من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم	گنه یبخشد و بر عاشقان یبخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید	که حلقه ای ز سر زلف یار بکشاید
تو را که حسن خدا داده هست و حبله بخت	چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش	کنون به جز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هوش دار	که این مخدره در عهد کس نمی آید
به لاله گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر	به یک شکر ز تو دو نخته ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را پسند	که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

غزل شماره ۲۳۱: کفتم غم تو دارم کفتا غمت سرآید

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سرآید	کفتم که ماه من شو کفتا اگر برآید
کفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیا موز	کفتا ز خبر و بیان این کار کمتر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر بندم	کفتا که شب رواست او از راه دیگر آید
کفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	کفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم خوشا هوایی که ز باد صبح خیزد	کفتا خنک نسیمی که ز کوی دلبر آید
کفتم که نوش لعلت ما را به آرزو گشت	کفتا تو بنگی کن کو بنده پرور آید
کفتم دل رحمت کی غم صلح دارد	کفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	کفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل شماره ۲۳۲: بر سر آنم که کز دست برآید

بر سر آنم که کز دست برآید	دست به کاری زخم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید جوی بو که برآید
برد ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی به درآید
ترک کدایی مکن که گنج بیایی	از نظر ره روی که در گذر آید
صلح و طلاح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل به برآید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست	هر که به میخانه رفت بی خبر آید

غزل شماره ۲۳۳: دست از طلب ندارم تا کام من برآید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بکشمای تبرتم را بعد از وفات و بگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بکشمای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دمانش آمد به تنگ جانم	خود کام تنگستان کی زان دهن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل شماره ۲۳۴: چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید	نیم در سرگل بشکند کلاله سنبل
که شمه ای ز بیاش به صدر ساله برآید	حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید	ز کرد خوان نکون فلک طمع نتوان داشت
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید	به سعی خود نتوان برد پی به کوهر مقصود
بلا بگرد و دو کام هزار ساله برآید	گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید	نیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

غزل شماره ۲۳۵: زہی خجستہ زمانی کہ یار باز آید

زہی خجستہ زمانی کہ یار باز آید	بہ کام غمزدگان غمگسار باز آید
بہ پیش خیل خیالش کشیدم اہلق چشم	بدان امید کہ آن شہسوار باز آید
اگر نہ در خم چوگان اورود سرمن	ز سرنگویم و سرخود چہ کار باز آید
مقیم بر سر راہش نشستہ ام چون کرد	بدان ہوس کہ بدین رھگذار باز آید
دلی کہ با سر زلفین او قرار ی داد	کمان مہر کہ بدان دل قرار باز آید
چہ جور نکاہ کشیدند بلبان از دی	بہ بوی آن کہ دگر نوبہار باز آید
ز نقش بند قضا ہست امید آن حافظ	کہ ہچو سرو بہ دستم نگار باز آید

غزل شماره ۲۳۶: اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید

اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آن که تاج سرمن خاک کف پایش بود	از خدایم طلبم تابه سرم باز آید
خواهم اندر عتیش رفت به یاران عزیز	شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار کرامی نکنم	کو هر جان به چه کار دگرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم	گر بچیم که مه نو سفرم باز آید
مانعش غفل چنک است و شکر خواب صبح	ورنه گر بشود آه محرم باز آید
آرزو مندرخ شاه چو ما هم حافظ	همی تابه سلامت ز دم باز آید

غزل شماره ۲۳۷: نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا به چشم من انداخت حاکمی از کوش	که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم به بر نمی آید
مگر به روی دلارای یار ماورنی	به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می دید	وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
زشت صدق کشادم هزار تیر دعا	ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست بانسیم سحر	ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز	بلا می زلف سیاهست به سر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس	کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید

غزل شماره ۲۳۸: جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید

جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
سگسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو سبه باز کشید
مگر نسیم خفت صبح در چمن بگذشت	که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه دید
نبود چنگ و رباب و نیند و عود که بود	گل وجود من آغشته کلاب و نیند
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهایی وصل تو کر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم	شیم به روی تو روشن چو روز می کردید
به لب رسیدم راجان و بر نیامد کام	به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

غزل شماره ۲۳۹: رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید

و خیفه کبر برد مصرفش گل است و بنید	رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
فغان فقاد به بلبل نقاب گل که کشید	صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
هر آن که سیب ز نخلان شاهی نکزید	ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
به راحتی نرسید آن که ز حمی نکشد	مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
که کرد عارض بستان خط بتشه دمید	ز روی ساقی مه و ش گلچین امروز
که با کسی دگر م نیست برک گفت و شنید	چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببرد
که سیرباده فروشش به جرعه ای نخرید	من این مرقع رنگین چو گل بنواهم سوخت
که رفت موسم و حافظ هنوز می نخشید	بهار می گذرد داد گستر ادیاب

غزل شماره ۲۴۰: ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	وجه می می خواهیم و مطرب که می گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام	بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
قحط بود است آبروی خود نمی باید فروخت	باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش	من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید
بابی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ	از کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک	جامه ای در نیک نامی نیرمی باید دید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق	کوشه کیران راز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

غزل شماره ۲۴۱: معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	به صوت و نغمه چنگ و خانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه درخ ساقی	ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود	ز همزمان به سرتازیانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم و فاداران	ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

غزل شماره ۲۴۲: بیا که رایت منصور پادشاه رسید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت به مهر ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپرد و ر خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به ر غم برادران غمور	ز قعر چاه بر آید به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چه بر سرم در این غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شام بدین اسیر فراق	همان رسید که ز آتش به برک کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول	زور دیم شب و درس صبحگاه رسید

غزل شماره ۲۴۳: بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشناسنید
ای شاه حسن چشم به حال که افکن	کاین گوش بس حکایت شاه و کداسنید
خوش می کنم به باده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریاسنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجاسنید
یار بکجاست محرم رازی که یک زمان	دل شرح آن دهد که چه گفت و چه یاسنید
ایش سزا بود دل حق گزار من	کز غمگار خود سخن ناسنید
محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفاسنید
ساقی بیا که عشق ندای کند بلند	کان کس که گفت قصه ما هم زماسنید
باباده زیر خرقة نه امروز می خوریم	صد بار پیر میکده این با جراسنید
مایی به بانگ چنگ نه امروز می کشیم	بس دور شد که گنبد چرخ این صداسنید
پند حکیم محض صواب است و عین خیر	فرخنده آن کسی که به سمع رضاسنید
حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنیدیاسنید

غزل شماره ۲۴۴: معاشران گره از زلف یار باز کنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شب خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعد	و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شانزد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است	که از مصاحب نابخس احترام کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق	بر او نموده به فتوای من ناز کنید
و کر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالتش به لب یار دلنواز کنید

غزل شماره ۲۴۵: الا ای طوطی کویای اسرار

مبادا خالیت شکر ز مختار	الا ای طوطی کویای اسرار
که خوش نقشی نمودی از خط یار	سرت سبز دولت خوش باد جاوید
خدا را زین معا پرده بردار	سخن سربسته گفتی با حریفان
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار	به روی مازن از ساغر گلآبی
که می رقصند با هم مست و هشیار	چه ره بود این که ز در پرده مطرب
حریفان را نه سرمانده دستار	از آن افیون که ساقی در می افکند
به زور و زریس نیست این کار	سکندر را نمی بخشد آبی
به لفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال اهل درد بشنو
خداوند دل و دینم نکه دار	بت چینی عدوی دین و دل هست
حدیث جان مگو با نقش دیوار	به مستوران مگو اسرار مستی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار	به یمن دولت منصور شاهی
خداوند از آفتابش نکه دار	خداوندی به جای بندگان کرد

غزل شماره ۲۴۶: عید است و آخر گل و یاران در انتظار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی به روی شاه بسین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد هست پاکان روزه دار
دل در جهان بندوبه متی سؤال کن	از فیض جام و قصبه جمشید کاگلار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دو لیتست خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم زمانش مگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
گرفت شد سحر چه نقصان صبح هست	از می کنند روزه کشتا طالبان یار
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تو ست	بر قلب مای بخش که تقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود	ناچار باده نوش که از دست رفت کار

غزل شماره ۲۴۷: صبار منزل جانان گذردین مدار

صبار منزل جانان گذردین مدار	وزاوبه عاشق بی دل خبردین مدار
به سکر آن که شگفتی به کام بخت ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دین مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است	ز ابل معرفت این مختصر دین مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت	سخن بکوی وز طوطی سکر دین مدار
کلام توبه آفاق می برد شاعر	از او و طیفه وزاد سفر دین مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وزر دین مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ	تو آب دیده از این رهگذر دین مدار

غزل شماره ۲۴۸: ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر	زار و بیمار غم راحت جانی به من آر
قلب بی حاصل مارا بن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کینگاه نظر بادل خویشم جنگ است	زار و غمزه او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغری ز کف تازه جوانی به من آر
مکنان را هم از این می دوسه ساغر بچشان	و کراشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مغلن	یازدیوان قضا خط امانی به من آر
دلم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت	کای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

غزل شماره ۲۴۹: ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار	بیرانده دل و مژده دلداریار
نکته ای روح فزا از دهن دوست بگو	نامه ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شده ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کردی از رهگذر دوست به کوری رقیب	بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تود عشرتی ای مرغ چمن	به اسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه ای زان لب شیرین شکر بار بیار
روزگار است که دل چهره مقصود ندید	ساقیا آن قرح آینه کردار بیار
دلق حافظ به چه ارزوبه می اش رنگین کن	وان گمش مست و خراب از سربازار بیار

غزل شماره ۲۵۰: روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان راهمه کو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا	کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون غنبر خاش که بویده بهیات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه کو شعله آتشکده فارس بکش	دیده کو آب رخ و جلد بغداد ببر
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است	دیگری کو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی	مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده	وان گنم تابه بخد فارغ و آزاد ببر
دوش می گفت به مژگان درازت بکشم	یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار	برواز در گمش این ناله و فریاد ببر

غزل شماره ۲۵۱: شب وصل است و طی شد نامه هجر

شب وصل است و طی شد نامه هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلاد عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
بر آبی ای صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه از این زجر
و فاخته ای جفاکش باش حافظ	فان الرج و انخرسان فی البحر

غزل شماره ۲۵۲: کربودعمر به میخانه رسم بار دگر

کربودعمر به میخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکند کار دگر
خرم آن روز که بادیده گریان بروم	تا زخم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی	تا برم کوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت	حاش نه که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شوم دایره چرخ کبود	هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
عافیت می طلبد خاطر مرا بگذارند	غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند	هر زمان بادفونی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش به آزار دگر
باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست	غرقه کشند در این بادیه بسیار دگر

غزل شماره ۲۵۳: ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده کر سرشک چو باران چکد رواست	کاذر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دودم که مهلت دیدار ممکن است	دریاب کار ما که ز پیداست کار عمر
تا کی می صبح و شکر خواب بامداد	هیار کردمان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که بیچ نذیر گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را	بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گمبست	زان رو عنان کسته دو اند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوئی که بر صفحه جهان	این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

غزل شماره ۲۵۴: دیگر ز شاخ سرو سی بلبل صبور

دیکر ز شاخ سرو سی بلبل صبور	گلبنامک زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آن که تویی پادشاه حسن	بابلبلان بی دل شیدا کن غرور
از دست غمیت تو شکایت نمی کنم	تا نیست غمیتی نبود لذت حضور
کردی گران به عیش و طرب خرمند و شاد	مارا غم مکار بود بایه سرور
زاید اگر به حور و قصور است امیدوار	مارا شرابخانه قصور است و یار حور
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی	کوید تو را که باده مخور کو هوا غفور
حافظ شکایت از غم بهران چه می کنی	در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

غزل شماره ۲۵۵: یوسف گمشده باز آید به کنعان غم مخور

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور	کعبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمیده حالت به شود دل بد کن	دین سرشوریده باز آید به سلمان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	پتھر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور کردون کرد روزی بر مرادمان رفت	دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
مان مشونومید چون واقف نه ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهایی پنهان غم مخور
ای دل اریل فنا بنیاد هستی بر کند	چون تورانوح است کشتیان ز طوفان غم مخور
در بیابان کربه شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها کر کند خار مغیلاان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید	بیچ راهی نیست کان رانیت پایان غم مخور
حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله می داند خدای حال کردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شهای تار	تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل شماره ۲۵۶: نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کینکه عمر است مگر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی	که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز می خواهم	که درد خویش بگویم به ناله بم وزیر
بر آن سرم که نوشتم می و کنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند	گر اندکی نه به وفق رضاست خرده بگیر
چو لاله در قدح ریز ساقی می و مشک	که نقش خال مکارم نمی رود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ای ساقی	حسود کو کرم آصفی بین و بمیر
به غزم توبه نهادم قدح ز کف صدفبار	ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رنیده مارا که پیش می گیرد	خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه در این بزرگه کو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زننده تیر

غزل شماره ۲۵۷: روی بنا و مرا گو که ز جان دل بر گیر

روی بنا و مرا گو که ز جان دل بر گیر	پیش شمع آتش پروانه به جان کو در گیر
در لب تشنه باین و مدار آب دین	بر سر کشته خویش آ می وز خاش بر گیر
ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخ راز ر گیر
چنگ بنواز و بساز از نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آ می وز سر خرقه بر انداز و بر قص	ورنه با گوشه رو و خرقه مادر سر گیر
صوف برکش ز سرو باده صافی درکش	سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر
دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم	کونذام زرد و بزم خنک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را	که بین مجلسم و ترک سر نبر گیر

غزل شماره ۲۵۸: هزار شکر که دیدم به کام خوشت باز

هزار شکر که دیدم به کام خوشت باز	ز روی صدق و صفا کشته بادلم و مساز
روندگان طریقت ره بلا سپرد	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به زلفت و کوی رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می نیمم	ز اشک پرس حکایت که من نیم غاز
چه قنیه بود که مشاطه قضا انگیخت	که کرد ز کس مستش سیه به سرمه ناز
بدین پاس که مجلس منور است به دوست	گرت چو شمع جهانی رسد بوز و بساز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را به زلف ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد	در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل شماره ۲۵۹: منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیاز مند بلا کو رخ از غبار مشوی	که کیسای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق	به قول مفتی عشق دست نیست نماز
در این مقام مجازی به جز پاله مکیر	در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار
به نیم بوسه دعایی بخرز اهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمره عشق در حجاز و عراق	نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

غزل شماره ۲۶۰: ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز

ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز	عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل	سیریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود کو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود کداز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
از طعنه رقیب نکر دد عیار من	چون ز را کر بر مذماد دهن گاز
دل کز طواف کعبه کویت و قوف یافت	از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

غزل شماره ۲۶۱: در آ که در دل خسته توان در آید باز

در آ که در دل خسته توان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست	که فتح باب وصال مگر کشاید باز
نمی که چون به زنگ ملک دل بگرفت	ز خیل شادی روم رخت زواید باز
به پیش آینه دل هر آن چه می دارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبتن است روز از تو	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ	به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

غزل شماره ۲۶۲: حال خونین دلان که کوید باز

وز فلک خون خم که جوید باز	حال خونین دلان که کوید باز
نرکس مست اگر بروید باز	شرمش از چشم می پرستان باد
سر حکمت به ماله کوید باز	جز فلاطون خم نشین شراب
زین جانخ به خون بشوید باز	هر که چون لاله کاسه کردان شد
ساغری از لبش نبوید باز	نکشاید دلم چو غنچه اگر
بیرش موی تا نموید باز	بس که در پرده چنگ گفت سخن
گر نمیرد به سرپوید باز	کردیت احرام خم حافظ

غزل شماره ۲۶۳: بیاوکشتی مادر شط شراب انداز

بیاوکشتی مادر شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی	که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا	مرا در کرم باره صواب انداز
بیارزان می گلزنک مشک بوجامی	شرار رشک و حسد دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر بر این دل سرکشته خراب انداز
به نیمشب اگر ت آفتاب می باید	ز روی دختر کلیمه رز تقاب انداز
مهل که روز و فاتم به خاک سپارند	مرا به میکده برد ختم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت	به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

غزل شماره ۲۶۴: خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت مثل ما وادی خاموشان است	حالا غلغله در کنبه افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم	ناز از سربسته و سایه بر این خاک انداز
دل مارا که ز مار سر زلف تو بنحست	از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که بباتی نهد	آتش از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک ز دم کابل طریقت گویند	پاک شواول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید	دود آتش در آینه ادراک انداز
چون گل از نکست او جامه بجا کن حافظ	وین قباد ره آن قامت چالاک انداز

غزل شماره ۲۶۵: بر نیامد از تمنای بست کامم هنوز

بر نیامد از تمنای بست کامم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد در این سودا سر انجامم هنوز
ساقی یک جرعه ای زان آب آشگون که من	در میان پنجه گان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن	می زند هر خطه تیغی مو بر اندامم هنوز
پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب	می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
نام من رفته ست روزی بر لب جانان به سهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل داده ست ما را ساقی لعل بست	جرعه جامی که من مد هوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان	جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

غزل شماره ۲۶۶: دلم رمیده لولی و شیت شورانگیز

دلم رمیده لولی و شیت شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
خدای پیرین چاک ماه رویان باد	هزار جامه تقوی و خرقة پرہیز
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد	که تا ز خال تو حاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی	بخواه جام و گلآبی به خاک آدم ریز
پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر	به می زد دل بستم بول روز رستاخیز
فقیر و خسته به درگاهت آدم رحمی	که جز ولای تو ام نیست بیچ دست آوین
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از رضا مکریز
میان عاشق و معشوق بیچ حائل نیست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

غزل شماره ۲۶۷: ای صباگر بگذری بر ساعل رودارس

ای صباگر بگذری بر ساعل رودارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محل جانان یوس آن که به زاری عرضه دار	کز فراق سو ختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب	گوشایی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت بگمیر کن می نوش کا نذر راه عشق	شبروان را آشنایی هست با میر عس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز	زان که کوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار	گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در سکرستان کامرانی می کنند	و از تحسودست بر سر می زند مشکین مکس
نام حافظ کبر آید بر زبان گلک دوست	از جناب حضرت شاهم بس است این ملتس

غزل شماره ۲۶۸: کلهزاری زگلستان جهان مارابس

کلهزاری زگلستان جهان مارابس	زین چمن سایه آن سروروان مارابس
من و همصحبتی اهل ریادورم باد	از کرانان جهان رطل کران مارابس
قصر فردوس به پاداش غل می بخشند	ماکه رندیم و کدایر مغان مارابس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین	کاین اشارت ز جهان گذران مارابس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	کر شمارانه بس این سود و زیان مارابس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارابس
از درخویش خدا را به بهشتم مفرست	که سرکوی تو از کون و مکان مارابس
حافظ از مشرب قسمت کله نا انصافیت	طبع چون آب و غزل های روان مارابس

غزل شماره ۲۶۹: دلارفتی سفر بخت نیکخواهت بس

دلارفتی سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضه شیراز یک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خاقت است بس
وگر کمین بکشاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه نشین و ساغر می نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن مآلوف و عهد یار قدیم	ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس
به منت دگر آن خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به بیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ	دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

غزل شماره ۲۷۰: درد عشقی کشیده ام که می پرس

درد عشقی کشیده ام که می پرس	زهر هجری چشیده ام که می پرس
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده ام که می پرس
آن چنان در هوای خاک داش	می رود آب دیده ام که می پرس
من به کوش خود از دناش دوش	سخنانی شنیده ام که می پرس
سوی من لب چه می گزی که مکوی	لب لعلی گزیده ام که می پرس
بی تو در کلبه کدایی خویش	رنج بایی کشیده ام که می پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	به مقامی رسیده ام که می پرس

غزل شماره ۲۷۱: دارم از زلف سیاهش گله خندان که می‌پرس

دارم از زلف سیاهش گله خندان که می‌پرس	که چنان ز او شده ام بی سرو سامان که می‌پرس
کس به امید و فاکرک دل و دین مکناد	که چنانم من از این کرده پیمان که می‌پرس
به یکی جرعه که آزار کش در پی نیست	ز حمیتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
زاهد از ماه سلامت بگذر کاین می‌لعل	دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس
گفت و گو هست در این راه که جان بگذارد	هر کسی عبده ای این که بسین آن که می‌پرس
پارسیانی و سلامت هوسم بود ولی	شیوه ای می‌کند آن ز کس فغان که می‌پرس
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس
گفتمش زلف به خون که سنگتی گفتا	حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

غزل شماره ۲۷۲: باز آ می و دل تنگ مرا مونس جان باش

باز آ می و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشد	مارا دوسه ساغر بده و کور مضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جمدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
دلدار که گفتا به تو ام دل نگران است	کومی رسم اینک به سلامت نگران باش
نخون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای درج محبت به همان مهر و نشان باش
تا بردش از غصه غباری نشیند	ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می کندش جام جهان بین	کو در نظر آصف جمشید مکان باش

غزل شماره ۲۷۳: اگر رفیق شفقتی دست پیمان باش

اگر رفیق شفقتی دست پیمان باش	حریف خانه و کرمه و گلستان باش
سکینج زلف پریشان به دست باده	ملوک که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که با خضر هم نشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار حرم رغبت	بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برکش ز نهار	وز آن که بادل ما کرده ای پیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر باز است	به شیوه نظر از نادان دوران باش
خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن	تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

غزل شماره ۲۷۴: به دور لاله قح کیروبی ریامی باش

به بوی گل نفسی هدم صبا می باش	به دور لاله قح کیروبی ریامی باش
سه ماه می خور و نه ماه پارسامی باش	نگویمت که همه ساله می پرستی کن
بنوش و منظر رحمت خدامی باش	چو سیر سالک عشقت به می حواله کند
بیا و هدم جام جهان نامی باش	کرت هواست که چون جم به سرغیرسی
تو بهچو باد بهاری گره کشامی باش	چو غنچه کرچه فرو بستگیت کار جهان
به هرزه طالب سیرغ و کیامی باش	و فاجوی ز کس و ر سخن نمی شنوی
ولی معاشر رندان پارسامی باش	میرد طاعت بگامکان مشو حافظ

غزل شماره ۲۷۵: صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	وین زهد خشک راه می خوشگوار بخش
طلات و شطح در ره آهنگ چنگ نه	تسبیح و طیلان به می و میکسار بخش
زهد کران که شاهد و ساقی نمی خزند	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زدا می میر عاشقان	خون مرابه چاه زرخدان یار بخش
یار به وقت گل گنه بنده عفو کن	وین با جراه سرو لب جو یار بخش
ای آن که ره به مشرب مقصود برده ای	زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش
سگرانه را که چشم تو روی بتان ندید	مارا به عفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی خوشاه نوش کند باده صبح	کو جام زرب حافظ شب زنده دار بخش

غزل شماره ۲۷۶: باغبان کرپنج روزی صحبت گل بیدش

باغبان کرپنج روزی صحبت گل بیدش	برجهای خار هجران صبر بلبل بیدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون به دام افتد تکل بیدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آن که تدبیر و تامل بیدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است	راهر و کر صد هنر دارد توکل بیدش
با چنین زلف و رخسار با نظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بیدش
ناز نازان نرگس مستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن حد و کاکل بیدش
ساقیاد کردش ساغر تعلل تا به چند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بیدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود	عاشق مسکین چرا خدین تکل بیدش

غزل شماره ۲۷۷: فکر بلبل همه آن است که گل شیدارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند دکارش	فکر بلبل همه آن است که گل شیدارش
خواجہ آن است کہ باشد غم خدمتگارش	دلربایی همه آن نیست کہ عاشق بکشند
زین تغابن کہ خرف می شکند بازارش	جای آن است کہ خون موج زند در دل لعل
این همه قول و غزل تعیید در منقارش	بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنہ نبود
بر حذر باش کہ سرمی شکند دیوارش	ای کہ در کوچہ معشوقہ مای گذری
هر کجا هست خدا یا بہ سلامت دارش	آن سفر کردہ کہ صد قافلہ دل ہمراہ اوست
جانب عشق عزیز است فرو مکذارش	صحبت عافیت گر چہ خوش افتاد ای دل
بہ دو جام دگر آشفته شود دستارش	صوفی سرخوش از این دست کج کرد کلاہ
ناز پرورد وصال است مجو آزارش	دل حافظ کہ بہ دیدار تو خمر شدہ بود

غزل شماره ۲۷۸: شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش	که تایک دم بیایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیایم که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن	به لعب زهره چکنی و مریخ سلخورش
کمند صید بهرامی بپنکن جام جم بردار	که من بیمودم این صحرا نه بهرام است و نه کورش
بیاتاد می صافیت راز دهر بنایم	به شرط آن که نمانی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست	سلیمان با چنان خشت نظر با بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سراز حافظ	ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

غزل شماره ۲۷۹: خوششیراز و وضع بی مثالش

خداوندانکه دار از زوالش	خوششیراز و وضع بی مثالش
که عمر خضرمی بخشد زلالش	زرکن آباد اصد لوحش الله
عبیر آمیز می آید مثالش	میان جعفر آباد و مصللا
بجوی از مردم صاحب کمالش	به شیرازی و فیض روح قدسی
که شیرینان ندادند انفعالش	که نام قد مصری برد آنجا
چه داری آگهی چون است حالش	صبا زان لولی شکول سرمست
دلا چون شیر مادر کن حلالش	گر آن شیرین پسر خنم بریزد
که دارم خلوتی خوش با خیالش	مکن از خواب بیدارم خدا را
نکردی شکر ایام وصالش	چرا حافظ چومی ترسیدی از هجر

غزل شماره ۲۸۰: چوبر شکست صبا زلف غمبارانش

چوبر شکست صبا زلف غمبارانش	به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همقسی تابه شرح عرضه دهم	که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله از این ره که نیست پیمانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در پیمانش
بدین شکسته میت احزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه زنجارش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم	که سوخت حافظ بی دل ز مکر و دستانش

غزل شماره ۲۸۱: یارب این نوگل خندان که سپردی به منش

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش	می سپارم به توار چشم خود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صدمر حله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه کثایی کن از آن زلف سیاه	جای دل بای عزیز است به هم بر منش
کو دلم حق وفا بنط و خالت دارد	محترم دارد آن طره غنبر گلنش
در مقامی که به یاد لب او می نوشند	سخله آن مست که باشد خبر از خویشنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت به دریا کفنش
هر که ترسد ز ملال انده عشق نه حلال	سرم او قدمش یال لب ما و دمنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

غزل شماره ۲۸۲: ببرد از من قرار و طاقت و هوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سکنین دل سیمین بناکوش
مکاری چاکلی شکنی کهدار	ظریفی مه وشی ترکی قباوش
ز تاب آتش سودای عشقش	به سان دیک دایم می زنم جوش
چو پیرا بن شوم آسوده خاطر	کرش همچون قباکیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم بیده ست	برودوشش برودوشش برودوش
دوای تو دوای تو ست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

غزل شماره ۲۸۳: سحرزها تف غنیم رسید مرده به کوش

سحرزها تف غنیم رسید مرده به کوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند	هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنک بگویم آن حکایت ها	که از نهفتن آن دیک سینه می زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده	به روی یار بنو شیم و بانگ نوشا نوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند	امام شهر که سجاده می کشید به دوش
دلادالالت خیرت کنم به راه نجات	مکن به فق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه	چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
به جز ثنائی جلالش مساز و رد ضمیر	که هست کوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند	که ای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

غزل شماره ۲۸۴: ہاتنی از گوشہ میخانہ دوش

ہاتنی از گوشہ میخانہ دوش	گفت بچند گنہ می بنوش
لطف الہی بکند کار خویش	مژدہ رحمت برساند سروش
این خرد خام بہ میخانہ بر	تامی لعل آوردش خون بہ جوش
گر چہ وصالش نہ بہ کوشش دہند	ہر قدر ای دل کہ توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکتہ سربستہ چہ دانی خموش
کوش من و حلقہ کیسوی یار	روی من و خاک در می فروش
رندی حافظہ نہ گناہست صعب	با کرم پادشہ عیب پوش
داور دین شاہ شجاع آن کہ کرد	روح قدس حلقہ امرش بہ کوش
ای ملک العرش مرادش بدہ	و از خطر چشم بدش دار کوش

غزل شماره ۲۸۵: در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش

حافظ قزاقه کش شد و مفتی پیاله نوش	در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
تا دید محتسب که بسومی کشد به دوش	صوفی ز کج صومعه بپای خم نشست
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش	احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
در کش زبان و پرده نگه دار می بنوش	گفتانه گفتنیست سخن کرچه محرمی
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش	ساقی بهار می رسد و وجه می نامد
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم پوش	عشق است و مجلسی و جوانی و نوبهار
پروانه مراد رسید ای محب خموش	تا چند به چو شمع زبان آوری کنی
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش	ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش	چندان بان که خرقة ازرق کند قبول

غزل شماره ۲۸۶: دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیر هوش

دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیر هوش	وز شما پنهان نشاید کرد سری فروش
گفت آسان گیر بر خود کار ما کز روی طبع	سخت می کرد جهان بر مردمان سخت کوش
وان گم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش
بادل خونین لب خندان بیاور، بمحو جام	نی گرت زخمی رسد آبی چون چنگ اندر خروش
تا نکردی آشنایین پرده رمزی نشوی	کوش نامحرم نباشد جای پیام سروش
کوش کن پندای سپروز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زددم از گفت و شنید	زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته کو ای مرد عاقل یا خاموش
ساقی می ده که رندی های حافظ فهم کرد	آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

غزل شماره ۲۸۷: ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عثوه شیرین شکرهای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و حال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و محار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
دره عشق که از سیل بلا نیست گذار	کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری	می کند در مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیان طلب گر چه زهر سو خطر است	می رود حافظ بی دل به تولای تو خوش

غزل شماره ۲۸۸: کنار آب و پای بید و طبع شعرو یاری خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعرو یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلخزاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی	کو ارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست	پسندی کو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع راز یور ز فکر بکر می بندم	بود کز دست ایامم به دست افتد مکاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مبتانی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می در کاسه چشم است ساقی را بنا میزد	که مستی می کند با عقل و می بخشد خاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیابا به میخانه	که شگولان خوش داشت بیاموزند کاری خوش

غزل شماره ۲۸۹: مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش	مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
بکشد زارم و در شرع نباشد کنش	دلبرم شود و طفل است و به بازی روزی
که بد و نیک ندیده ست و ندارد نکش	من همان به که از او نیک نگه دارم دل
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیش	بوی شیراز لب، همچون شکرش می آید
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش	چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
خود کجاشد که ندیدیم در این چند گمش	از پی آن گل نورسته دل مایارب
سیر زود به جان داری خود پادشش	یار و دلدار من از قلب بدین سان شکند
صدف سینه حافظ بود آرا گمش	جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

غزل شماره ۲۹۰: دلم رسیده شد و غافلم من درویش

دلم رسیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرکشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم	که دل به دست کمان ابرو میست کافرکش
خیال حوصله بحر می پذیرد هیهات	چه هست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج می زندش آب نوش بر سرش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکد	کرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده گریان و سرکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنی دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر که حافظ	خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

غزل شماره ۲۹۱: ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش	بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می گزرم و آه می کشم	آتش زدم چو گل به تن بخت بخت خویش
دو شتم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود	گل گوش پهن کرده ز شخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو	بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خویش
وقت است که فراق تو وز سوز اندرون	آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام	جمشید نیر دور نمایند ز تخت خویش

غزل شماره ۲۹۲: قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزار
شراب خانکیم بس می مغانه بیار	حریف با ده رسید ای رفیق توبه و دواع
خدای را به می ام شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
بین که رقص کنان می رود به ناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به سگر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا کند	ز خاک بار که کبریا ی شاه شجاع

غزل شماره ۲۹۳: بامدادان که ز خلوت که کلخ ابداع

بامدادان که ز خلوت که کلخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از چیب افق چرخ و در آن	بناید رخ کیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ار غنمون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغل آید که کجاشد منکر	جام در قهقهه آید که کجاشد مناع
وضع دوران بگر ساغر عشرت بر گیر	که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طره شاهد دنی همه بند است و فریب	عارفان بر سر این رشته بنجیند نزع
عمر خسرو طلب از نفع جهان می خواهی	که وجودیست عطا بخش کریم نفاع
منظر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عل جان جهان شاه شجاع

غزل شماره ۲۹۴: دروفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع	دروفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع	روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع	رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
کی شدی روشن به کیتی راز پنهانم چو شمع	گر کمیت اشک گلگونم نبود ی کرم رو
این دل زار زار اشک بارانم چو شمع	در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع	دشب بجران مرا پروانه وصلی فرست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع	بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
تا در آب و آتش عشقت که از انم چو شمع	کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
چهره بناد لبر آتا جان بر افشانم چو شمع	همچو صبحم یک نفس باقیست بادیدار تو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع	سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع	آتش مهر تو را حافظ عجب در سرگرفت

غزل شماره ۲۹۵: سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوه گل سوری مگاه می کردم	که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خوشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده ز کس رعنای حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردم ایام
یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایام
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل شماره ۲۹۶: طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف

طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف	گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گر چه سخن بمی برد قصه من به هر طرف
از خم ابروی توام بیچ کشایشی نشد	و ده که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود سنگش خیال من	کس نزده ست از این کمان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهربان سگدل	یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک	منجی ای زهر طرف می زندم به چنک و دوف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل	مست ریاست محسوب باد و ده و لا تحف
صوفی شهر بین که چون لقمه شه می خورد	پاردمش در از باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق	بدرقه رهت شود همت شخه نجف

غزل شماره ۲۹۷: زبان خامه ندارد سربیان فراق

زبان خامه ندارد سربیان فراق	وگرنه شرح دهم باتو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال	به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر کردون به فخر می سودم	به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به کردابی	فقد ز ورق صبرم ز بادبان فراق
بسی ماند که کشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحری کران فراق
اگر به دست من افتد فراق را بکشم	که روز بگریه باد و خان و مان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم نشین شکیب	قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده ست	تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر خبر عشق	بست کردن صبرم به ریمان فراق
به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ	به دست بجز ندادی کسی عنان فراق

غزل شماره ۲۹۸: مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود ز بی تو رفیق
جهان و کار جهان جمله بیج بر بیج است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کینکه عمر مذ قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل مکار و خنده جام	حکایتیست که عطلش نمی کند تصدیق
اگر چه موی میانست به چون منی نرسد	خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که توراد چه ز نخدان است	به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب	که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام	بین که تابه چه حدم همی کند تحمیق

غزل شماره ۲۹۹: اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
برو به هر چه تو داری بخور و بیغ مخور	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
به خاک پای تو ای سروناز پرور من	که روز واقعه پاوا ملکیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری	به ندهب همه کفر طریقت است اسماک
مهندس فلکی راه دیرشش جہتی	چنان بست که ره نیست زیر دیرمخاک
فریب دختر ز طرفه می زند ره عقل	مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی	دعای اہل دلت باد مونس دل پاک

غزل شماره ۳۰۰: هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک

هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می دارد	و گرنه هر دم از بهر تو ست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشوم بویش	زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو هیات	بود صبور دل اندر فراق تو حاک
اگر تو زخم زنی به که دیگر می مرهم	و گرنه تو ز هر دمی به که دیگر می تریاک
بضرب سیف قتل حیاتنا ادا	لأن روحی قد طاب ان یکون ذاک
عنان میچ که کرمی زنی به شمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از قراک
تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند	به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ	که برد تو نهد روی مسکنت بر خاک

غزل شماره ۳۰۱: ای دل ریش مرابالب تو حق نمک

ای دل ریش مرابالب تو حق نمک	حق نگه دار که من می روم الله معک
تویی آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشاند چو محک
گفته بودی که شوم مست و دود بوست بدم	وعده از حد بشد و مانده دیدیم و نه یک
بکشایسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زخم ار غیر مرادم کردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

غزل شماره ۳۰۲: خوش خبر باشی ای نسیم شمال

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که به مای رسد زمان وصال
قصهٔ العشق لا انفصام لها	فصیت باهنالسان، القال
ما سلمی و من بدمی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عفیت الدار بعد عافیة	فاسألوا حالها عن الاطلاع
فی حال الکمال نلت بهنی	صروف الله، عنک عین کمال
یا برید النجی حکم الله	مرحباً مرجاً تعال
عرصةٌ بزرگناه خالی ماند	از حریغان و جام مالال
سایه افکنند حالیا شب هجر	تا چه بازند شب روان خیال
ترک ما سوسی کس نمی نکرد	آه از این کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند	نالۀ عاشقان خوش است بنال

غزل شماره ۳۰۳: شمت روح و داد و شمت برق وصال

شمت روح و داد و شمت برق وصال	بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال
احادی با جمال الحیب قف و انزل	که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به	به شکر آن که برافکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلر ز هفت خانه چشم	کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
چو بار بر سر صلح است و عذر می طلبد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
به جز خیال دهن تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی	به خاک ماکذری کن که خون مات حلال

غزل شماره ۳۰۴: دارای جهان نصرت دین خسرو کامل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای دکه اسلام پناه تو کشاده	بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از گلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خوشید چو آن خال یه دید به دل گفت	ای کلج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاه فلک از بزم تو در قص و سماع است	دست طرب از دامن این زمزمه مکمل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یک سره بر منبج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است	از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

غزل شماره ۳۰۵: به وقت گل شدم از توبه شراب نخل

به وقت گل شدم از توبه شراب نخل	که کس مباد ز کردار ناصواب نخل
صلح ماهمه دامن ره است و من زین بحث	نیم ز شاهد و ساقی به بیچ باب نخل
بود که یار ز نجد ز مابه خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب نخل
ز خون که رفت شب دوش از سراپه چشم	شدیم در نظر رهروان خواب نخل
رواست ز کس مست ار کند سرد پیش	که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل
تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا	که نیستم ز تود روی آفتاب نخل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت	ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

غزل شماره ۳۰۶: اکبر به کوی تو باشد مرا مجال وصول

اکبر به کوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد به دولت وصل تو کار من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرکس رعنا	فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو برد تو من بیوای بی زرو زور	به بیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
من شکسته بد حال زندگی یابم	در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
خراست بر زدل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو	که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
به درد عشق بساز و خموش کن حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

غزل شماره ۳۰۷: هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمای

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمای	هر کوشید گفتانه در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	آخر بوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نرسند امثال این مسائل
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
دل داده ام به یاری شوخی کشی محاری	مرضیه السجایا محمودة الخضائل
در عین کوشه گیری بودم چو چشم مست	و اکنون شدم به ستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صده طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زایل
ای دوست دست حافظ تعوید چشم زخم است	یارب بیغم آن را در گردنت جمایل

غزل شماره ۳۰۸: ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر کرد لب	بمحو مورانند کرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه ای	بمحو من افتاده دارد صد قلیل
یارب این آتش که در جان من است	سرود کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	کر چه دارد او جمالی بس. حمیل
پای مالنک است و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خبر بار نخیل
حافظ از سر پنجه عشق مکار	بمحو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

غزل شماره ۳۰۹: عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف هدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن	همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شادی از لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزرگ‌های دل‌نشان چون قصر فردوس برین	گلشنی پیرانش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیک‌خواه و پیشکاران باادب	دوستان اران صاحب اسرار و حریفان دوست‌گام
باده گلرنگ تلخ تنیز خوش‌سوار سبک	تقلش از لعل مکار و تقلش از یاقوت خام
غمره ساقی به بی‌غای خرد آخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله کو چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوش‌دلی بروی تباه	وان که این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

غزل شماره ۳۱۰: مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کج راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
گل ز حد بردتعم نفسی رخ بنا	سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
زلف دلدار چونار، بی فریاد	بروای شیج که شد بر تن ما خرده حرام
مرغ روحم که، بی زور سرسره صغیر	عاقبت دانه حال تو کلندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد	من لم یقتل «دعاء» و زلف کیفینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک و عوای و مانست و تملک الایام
حافظ ار میل به ابروی تو دار و شاید	جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

غزل شماره ۳۱۱: عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام

عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام	وز خدا دولت این غم به دعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر باز موی کویم فاش	تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید	که بر او وصله به صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار	در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام
بچو حافظ به خرابات روم جامه قبا	بو که در کشد آن دلبر نوحاسته ام

غزل شماره ۳۱۲: بشری اذ السلامه حلت بذی سلم

بشری اذ السلامه حلت بذی سلم	لله حمد و معترف غایه النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد	تا جان فشانمش چو زرویم در قدم
از بازگشت شاه در این طرفه منزل است	آهنگ خشم او به سر پرده عدم
پیمان شکن هر آینه کرد دشمنه حال	ان اليهود عند ملک الہی ذمم
می جست از حساب اهل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم قفا دپهرش به طغر گفت	الآن قد ندمت و ما یقع الندم
ساقی چو یارمه رخ و از اهل راز بود	حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

غزل شماره ۳۱۳: باز آ می ساقیا که هواخواه خدمتم

باز آ می ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زان جا که فیض جام سعادت فروغ تو ست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر کنا هم ز صد جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم	کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار	این مویت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نکزیدم به عمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غمخیزم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خسته مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دو تسرای تو	لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیالم ارببد عمر مهلتم

غزل شماره ۳۱۴: دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف بخت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیگه است کز این جام حلالتی مسم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور	در سر کوی تو از پای طلب تشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده ام تا، بستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است	تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود	چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بردج عشیق تو حلال است مرا	که به افسوس و جانمروفا کشگستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نکمیر دستم
رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود	کرد غنخواری شمشاد بلندت پستم

غزل شماره ۳۱۵: به غیر از آن که بشدین و دانش از دستم

بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم	به غیر از آن که بشدین و دانش از دستم
به خاک پای عزیزت که عهد شکستم	اگر چه خرم غم تو داد به باد
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم	چو ذره گر چه حقیرم بین به دولت عشق
به کنج عافیت از بهر عیش تشستم	بیار باده که عمر است تا من از سر امن
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم	اگر ز مردم هشاری ای نصیحتگو
که خدمتی به سزا بر نیاید از دستم	چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم	بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت

غزل شماره ۳۱۶: زلف بر بادده تانده‌ی بر بادم

نار بنیاد مکن تا نکنی بنیادم	زلف بر بادده تانده‌ی بر بادم
سرکش تا نکشد سربه فلک فریادم	می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
طره را تاب ده تانده‌ی بر بادم	زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم	یار بیکانه مشو تا نبری از خویشم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم	رخ برافروز که فارغ کنی از برگ کلم
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم	شمع هر جمع مشو و نه بسوزی مارا
شور شیرین منما تا نکنی فریادم	شهره شهر مشو تا نهم سرد کوه
تابه خاک در آصف نرسد فریادم	رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
من از آن روز که در بند توام آزادم	حافظ از جور تو حاسا که بگرداند روی

غزل شماره ۳۱۷: فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که در این داکه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دجیونی حور و لب حوض	به هوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
گوکب بخت مرا بیچ منجم شناخت	یارب از مادر کیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق	هر دم آید غمی از نوبه مبارک بادم
می‌خورد خون دلم مردک دیده سزااست	که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک	ورنه این سیل دمام ببرد بنیادم

غزل شماره ۳۱۸: مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم	تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سرداری	به دمانم نمی کوشی نمی دانی مگر در دم
نه راه است این که بگذاری برابر خاک و بگریزی	گذاری آرو بازم پرس تا خاک رهت کردم
ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم	که بر خاکم روان کردی بکیر و دامنست کردم
فرو رفت از غم عشقت دم دم می دبی تا کی	دما از من بر آوردی نمی گوینی بر آوردم
شب دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم	رخت می دیدم و جامی حلالی باز می خوردم
کشیدم در برت نگاه و شد در تاب کیویت	نهادم بر بست لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جان می ده	چو گرمی از تو می بینم چه پاک از خصم دم سردم

غزل شماره ۳۱۹: سال با پیروی مذهب زندان کردم

سال با پیروی مذهب زندان کردم	تابه فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سر منزل عفتانه به خود بردم راه	قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم
سایه ای بردل ریشم کلن ای گنج روان	که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کنون	می گزرم لب که چرا گوش به نادان کردم
در خلاف آد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست	آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل بخت فردوس طمع	گر چه در بانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بخواست	اجر صبر یست که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب	سال بانگی صاحب دیوان کردم

غزل شماره ۳۲۰: دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم	نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی به یاد گوشه محراب می زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طره تو به مضراب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ	فالی به چشم و گوش در این باب می زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب می زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت	می گفتم این سرود می ناب می زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام	بر نام عمر و دولت احباب می زدم

غزل شماره ۳۲۱: هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم	هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
بر نتهای بهمت خود کامران شدم	شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم	ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم	اول ز تحت و فوق وجودم خبر بود
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم	قسمت حوالتم به خرابات می کند
کز ساکنان در که پیرمغان شدم	آن روز بر دلم در معنی کشوده شد
با جام می به کام دل دوستان شدم	در شاهراه دولت سریده به تخت بخت
ایمن ز شرفقه آخر زمان شدم	از آن زمان که قفنه چشمت به من رسید
بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم	من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
باز آ که من به عفو گنا هست ضمان شدم	دو شتم نوید داد عنایت که حافظا

غزل شماره ۳۲۲: خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم	به صورت تو محاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شالم	به کرد سرو خرامان قامت نرسیدم
امید در شب زلفت به روز عمر نستم	طمع به دور دانت ز کام دل بیریدم
به شوق چشمه نوشت چه قطره ها که فشادم	ز لعل باده فروشت چه عشو ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیر ها که کشادی	ز غصه بر سر کویت چه بار ها که کشیدم
ز کوی یار یار ای نسیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و کردن و نخواه	که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم
به خاک پای تو سوکند و نور دیده حافظ	که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

غزل شماره ۳۲۳: زدست کوته خود زیر بارم

زدست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست	و گرنه سربه شیدایی بر آرم
ز چشم من پرس اوضاع کردون	که شب تار و ز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آ که ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن	به لطف آن سری امیدوارم

غزل شماره ۳۲۴: کرچه افتاد ز زلفش کرهی درکارم

کرچه افتاد ز زلفش کرهی درکارم	همچنان چشم کشاد از کرش می دارم
به طرب حل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که به افنون سخن	از فی کلک همه قد و سکر می بارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب	کونسی ز عنایت که کند بیدارم
چون تو را دگر ای یار نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی بایارم
دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا	بجز از خاک درش با که بود بازارم

غزل شماره ۳۲۵: کرد دست دِه خاک کف پای مَکارم

کرد دست دِه خاک کف پای مَکارم	بر لُج بصر خط غباری بَنگارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است	از موج سر شکم که رساند به کنارم
پروانه او کر ردم در طلب جان	چون شمع همان دم به دمی جان سپارم
امروز کش سر زوفای من و اندیش	زان شب که من از غم به دعا دست بر آرم
زلفین سیاه توبه دلداری عشاق	دادند قراری و سیرند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی به من آور	کان بوی شفا بخش بود دفع خارم
کر قلب دلم رانند دوست عیاری	من تقد روان در دوش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکنی که پس از من	زین در تواند که بر دباد غبارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است	عمری بود آن بخت که جان را به لب آرم

غزل شماره ۳۲۶: در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخ نعل در آتش دارم	در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
وین همه منصب از آن حور پر یوش دارم	عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
من به آه سحر زلف مشوش دارم	کر تو زین دست مرابی سرو سامان داری
من رخ زرد به خنابه ممقش دارم	کر چنین چهره کشاید خط ز نگاری دوست
نقل شعر سگدین و می بی غش دارم	کر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
جنگ با بادل مجروح بلاکش دارم	ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم	حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

غزل شماره ۳۲۷: مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مراد خانه سروی هست کاند رسایه قدش	فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند	بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم
سز و کز خاتم لعش زخم لاف سلیمانی	چو اسم اعظمم باشد چه پاک از اهرمن دارم
الا ای پیرفرزانه مکن عیم ز میخانه	که من در ترک پیانه دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله	نه میل لاله و نسیرین نه برک نسترن دارم
به رندی شمره شد حافظ میان همدان لیکن	چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

غزل شماره ۳۲۸: من که باشم که بر آن خاطر عاطر کدزم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر کدزم	لطف هامی کنی ای خاک دست تاج سرم
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز که این مرحله بر بندم بار	و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظ شاید اگر در طلب کوهر وصل	دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو	تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

غزل شماره ۳۲۹: جوزا سحر نهاد حایل برابرم

جوزا سحر نهاد حایل برابرم	یعنی غلام شاهم و گوئد می خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد می سرم
جامی بده که باز به شادی روی شاه	پیرانه سروای جوانیست در سرم
راهم فرن به وصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاه اکبر به عرش رسانم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آن بخورد کند طبع تو کرم
ور باورت نمی کند از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من	و از این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد است من همه با عشق شاه بود	و از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه	من نظم در چرا نلنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چیدم ز دست شاه	کی باشد التفات به صید کبوترم

در سایه تو ملک فراغت میسر م	ای شاه شیر کیر چه کم کرد در شود
کویی که تیغ تو ست زبان سخنور م	شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل کشاد
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبر م	بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب یک دو ساغر م	بوی تومی شنیدم و بر یاد روی تو
من ساخورده پیر خرابات پرور م	مستی به آب یک دو غنб وضع بنده نیست
انصاف شاه باد در این قصه یاور م	با سیرا ختر فلکم داوری بسیت
طاووس عرش می شنود صیت شهر م	شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
کر جز محبت تو بود شغل دیگر م	نامم ز کار خانه عشاق محو باد
کر لاغرم و کر نه شکار غصه تر م	شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
من کی رسم به وصل تو کز زده کمتر م	ای عاشقان روی تو از زده بیشتر
تا دیده اش به گز لک غیرت بر آور م	بنابه من که منکر حسن رخ تو کیست
و اکنون فراغت است ز خورشید خاور م	بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
نی جلوه می فروشم و نی عثوه می خرم	مقصود از این معامله بازار تیزی است

غزل شماره ۳۳۰: تو، همچو صبحی و من شمع خلوت سحر

تو، همچو صبحی و من شمع خلوت سحر	تبسمی کن و جان بین که چون، همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست	بنفشه زار شود تیرتم چو در گذرم
بر آستان مراد گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عکاک الله	که روزی کسی آخر نمی روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی	هزار قطره بار و چو در دل شمرم
به هر نظرت ما جلوه می کند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من، همی نگرم
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد	ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

غزل شماره ۳۳۱: به تیغم کر کشد دستش نکیرم

و کر تیرم زند منت پذیرم	به تیغم کر کشد دستش نکیرم
که پیش دست و بازویت بمیرم	کمان ابرویت را کوبزن تیر
بجز ساغر که باشد دستگیرم	غم کیتی کر از پایم در آرد
که در دست شب بهران اسیرم	بر آیی ای آفتاب صبح امید
به یک جرعه جوامم کن که پیرم	به فریادم رس ای پیر خرابات
که من از پای تو سبر بر نکیرم	به کیسوی تو خوردم دوش سوکند
که کر آتش شوم در وی نکیرم	بوز این خرقه تقوا تو حافظ

غزل شماره ۳۳۲: مزن بردل زنوک غمزه تیرم

مزن بردل زنوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
چو طحلان تاکی ای زاهد فیربی	به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جوان بخت جهانم کر چه پریم
قراری بسته ام بامی فروشان	که روز غم به جز ساغر نکیرم
مباد از حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد گلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نرسد	من از پیرمغان منت پذیرم
خوش آن دم که ز استغای مستی	فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
چو حافظ کنج او در سینه دارم	اگر چه مدعی میند حقیرم

غزل شماره ۳۳۳: نماز شام غریبان چو کریم آغازم

نماز شام غریبان چو کریم آغازم	به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آن چنان بکریم زار	که از جهان ره ورسم سفر براندازم
من از دیار حسینم نه از بلاد غریب	همینا به رفیقان خود رسان بازم
خدای رادمی ای رفیق ره تا من	به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شام نمی شناسد کس	عزیز من که به جز باد نیست و مسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا یار نسیمی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و عیسم بگفت روی به روی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنک زهره شنیدم که صبحدم می گفت	غلام حافظ خوش لجه خوش آوازم

غزل شماره ۳۳۴: کرد دست رسد در سر زلفین تو بازم

کرد دست رسد در سر زلفین تو بازم	چون کوی چه سر که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست	در دست سر میوی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گزاردنم
چون نیست نماز من آلوده نازی	در میکده زان کم نشود سوز و کدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم
گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی	چون صبح بر آفاق جهان سربفرارم
محمود بود عاقبت کار در این راه	گر سرب رود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که در این دور	جز جام نشاید که بود محرم رازم

غزل شماره ۳۳۵: در خرابات مغان گر کذر اقدبازم

در خرابات مغان گر کذر اقدبازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو ز باد زخم	حازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی	بزبدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کبری پردازم
سر سودای تو در سینه باندی پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی کشتم	به هوایی که مکر صید کند شهبازم
همچو چنگ ارببه کناری ندهی کام دلم	از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم
باجرای دل خون گشته نگویم با کس	زان که جز تیغ غمت نیست کسی و سازم
کر به هر موی سری بر تن حافظ باشد	همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

غزل شماره ۳۳۶: مرده وصل تو کو کز سرجان بر خیزم

مرده وصل تو کو کز سرجان بر خیزم	طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
به ولای تو که گربنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زان که چو کردی زمین بر خیزم
بر سر تربت من بامی و مطرب نشین	تا به بویست ز محد رقص کنان بر خیزم
خیز و بالا بنا ای بت شیرین حرکات	کز سرجان و جهان دست فشان بر خیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش	تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده	تا چو حافظ ز سرجان و جهان بر خیزم

غزل شماره ۳۳۷: چرانہ در پی غزم دیار خود باشم

چرانہ در پی غزم دیار خود باشم	چرانہ خاک سرکوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم	به شهر خود روم و شیر یار خود باشم
ز محرمان سرا پرده وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش مکار خود باشم
زدست بخت گران خواب و کار بی سامان	گرم بود کله ای رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود	دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ	و گرنه تابه ابد شرمسار خود باشم

غزل شماره ۳۳۸: من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
کفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو	آن که بگویمت که دویمانه در کشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر	حالی اسیر عشق جوانان مه و شرم
در عاشقی گزیر نباشد ساز و سوز	استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن	من جوهری مطمئن ایرا موشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده ام	حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت	چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت ارم دهد که کشم رخت سوی دوست	کیسوی حور کردفشاند ز مفر شرم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آینه ای ندارم از آن آه می کشم

غزل شماره ۳۳۹: خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
سزای تکیه کمت منطری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیاکه لعل و کمر در نثار مقدم تو	ز کنج خانه دل می کشم به روزن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت	اگر رسد خللی خون من به کردن چشم
به بوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش	به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
به مردمی که دل در دمنده حافظ را	مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

غزل شماره ۳۴۰: من که از آتش دل چون خم می درجو شتم

من که از آتش دل چون خم می درجو شتم	مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که در این کار به جان می کو شتم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در کو شتم
حاش نه که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر هست که که قدحی می نو شتم
هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا	فیض عفو ش نهد بار گنه بر دو شتم
پدرم روضه رضوان به دو کندم بفروخت	من چرا ملک جهان را به جوی نفرو شتم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشتم
من که خواهم که نوشتم به جز از راوق خم	چه کنم که سخن پیر مغان نیوشتم
گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق	شعر حافظ ببرد وقت سماع از هو شتم

غزل شماره ۳۴۱: کر من از سرزنش مدعیان اندیشم

کر من از سرزنش مدعیان اندیشم	شیوه مستی و رندی نرود اندیشم
زهد رندان نوآموخته را هی بدیست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زان که در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنا و بگذر بهر خدا	تا در این خرقة ندانی که چه نادریشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان	که ز مرغان سیه بر رک جان زدیشم
من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس	حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

غزل شماره ۳۴۲: حجاب چهره جان می شود غبار تنم

خوشادمی که از آن چهره پرده بر فلکنم	حجاب چهره جان می شود غبار تنم
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم	چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیت
دین و درد که غافل ز کار خویشتم	عیان نشد که چرا آدم کجارتهم
که در سراپه ترکیب تخته بند تنم	چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
عجب مدار که همدرد نافه ختنم	اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
که سوز هست نهانی درون پیرهنم	طراز پیرین زر کشم مبین چون شمع
که با وجود تو کس نشود ز من که منم	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

غزل شماره ۳۴۳: چل سال بیش رفت که من لاف می زنم

چل سال بیش رفت که من لاف می زنم	کز چاکران پیرمغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش	ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز	پیوسته صدر مصطفی با بود مسکنم
در شان من به درد کشی ظن بد مبر	کاکوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است	کز یاد برده اند هوای شیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس	با این لسان عذب که خاش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سخله پرور است	کو همری که خیمه از این خاک برکنم
حافظ به زیر خرقة قبح تابه کی کشی	در نرم خواجه پرده زکارت برا فکنم
تورانشه خجسته که در من نرید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم

غزل شماره ۳۴۴: عمریست تا من در طلب هر روزگامی می زخم

عمریست تا من در طلب هر روزگامی می زخم	دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می زخم
بی ماه مهران روز خود تا بگذرانم روز خود	دامی به راهی می زخم مرغی به دامی می زخم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داو تا می می زخم
تا بو که یابم آگهی از سیاه سروسهی	گلبنک عشق از هر طرف بر خوش خرامی می زخم
هر چند کان آرام دل دانم بنشد کام دل	نقش خیالی می کشم فال دوامی می زخم
دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را	این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می زخم
با آن که از وی غایبم و از می چو حافظ تایم	در مجلس روحانیان که گاه جامی می زخم

غزل شماره ۳۴۵: بی تو ای سروروان باکل و گلشن چه کنم

بی تو ای سروروان باکل و گلشن چه کنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه ام روی ز آهمن چه کنم
بروای ناصح و برد دشمن خرده مکیر	کار فرمای قدر می کن این من چه کنم
برق غیرت چو چین می جمد از مکمن غیب	تو بفرما که من سوخته خر من چه کنم
شاه ترکان چو پندید و به چاهم انداخت	دستگیر نشود لطف تهنیتن چه کنم
مددی کربه چراغی نکند آتش طور	چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانه موروث من است	اندر این منزل ویرانه یشمن چه کنم

غزل شماره ۳۴۶: من نہ آن رنزم کہ ترک شاید و ساغر کنم

محتسب داند کہ من این کارها کمتر کنم	من نہ آن رنزم کہ ترک شاید و ساغر کنم
توبہ از می وقت گل دیوانہ باشم کر کنم	من کہ عیب توبہ کاران کردہ باشم بارہا
سرفرو بردم در آن جاتا کجا سبر کنم	عشق در دانه ست و من خواص و دریا میکده
داوری دارم بسی یارب کہ راداور کنم	لالہ ساغر گیر و زکس مست و برنامام فق
تاز اشک و چہرہ راہست پر ز رو کو حہر کنم	باز کش یک دم عنان اسی ترک شہر آشوب من
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم	من کہ از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ہا
کجدلم خوان کر نظر ہر صفحہ دفتر کنم	چون صبا، مجموعہ گل را بہ آب لطف شست
عہد با پیانہ بندم شرط با ساغر کنم	عہد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
کی طمع در گردش کرد و دون دون پرور کنم	من کہ دارم در گدائی کج سلطانی بہ دست
کر بہ آب چشمہ خورشید ا من ترک کنم	کر چہ کرد آلود فقرم شرم باد از ہمتم
تنگ چشمم کر نظر در چشمہ کوثر کنم	عاشقان را کرد آتش می پسند و لطف دوست

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی من نه آنم کز وی این افسانه‌ها برکنم

غزل شماره ۳۴۷: صنایع عشق تو چه تدبیر کنم

تنبه کی در غم تو ناله میگیرم	صنایع عشق تو چه تدبیر کنم
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم	دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشود
در یکی نامه محال است که تحریر کنم	آن چه در مدت هجر تو کشیدم بهیات
کو محالی که سراسر همه تقریر کنم	با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم	آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد
دین و دل را همه در بازم و تو فیر کنم	گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
من نه آنم که در کوش به ترویج کنم	دور شو از برم ای واعظ و بیوده مکوی
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم	نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

غزل شماره ۳۴۸: دیده دریا کنم و صبر به صحرا کنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا کنم	واندر این کار دل خویش به دریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی	کاش اندر کنه آدم و حوا کنم
مایه خوشدلی آن جاست که دلدار آن جاست	می کنم جهد که خود را مگر آن جا کنم
بکشاید قبا ای مه خورشید کلاه	تا چو زلفت سر سودا زده دریا کنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست	عقده در بند کمر ترکش جوزا کنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم	غلغل چنک در این گنبدینا کنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهواست و خطا	من چرا عشرت امروز به فردا کنم

غزل شماره ۳۴۹: دوش سودای رخس کفتم ز سر بیرون کنم

دوش سودای رخس کفتم ز سر بیرون کنم	گفت کوز نخمیر تا تدبیر این مجنون کنم
قاش را سرو کفتم سر کشید از من به خشم	دوستان از راست می رنجد مکارم چون کنم
نکته ناسنجیده کفتم دلبرام غرور دار	عشوهای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روی می کشم زان طبع نازک بی گناه	ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تاب کی	ربیع را بر هم زخم اطلال را حیون کنم
من که ره بردم به کنج حسن بی پایان دوست	صد کدای، بپنج خود را بعد از این قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

غزل شماره ۳۵۰: به غزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم	به غزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
که می خورد حریفان و من نظاره کنم	سخن درست بگویم نمی توانم دید
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم	چو غنچه بالب خندان به یاد مجلس شاه
گر از میانه بزم طرب کناره کنم	به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
حواله سردشمن به سنگ خاره کنم	ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم	کدای میکرده ام یک وقت مستی بین
چرا ملامت رند شمران بخواره کنم	مرا که نیست ره و رسم لقمه پر سنیری
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم	به تخت گل بشانم بتی چو سلطانی
به بانگ بربط و فی رازش آشکاره کنم	ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

غزل شماره ۳۵۱: حاشاکہ من بہ موسم گل ترک می کنم

حاشاکہ من بہ موسم گل ترک می کنم	من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تاہمہ محصول زہد و علم	دکار چنگ و بربط و آوازنی کنم
از قیل و قال مدرسہ حالی دلم گرفت	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانہ وفا جام می بیار	تامن حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامہ سیاہ ترسم کہ روز حشر	بافض لطف او صد از این نامہ طی کنم
کو یک صبح تا گلہ ہای شب فراق	با آن خجستہ طالع فرخندہ پی کنم
این جان عاریت کہ بہ حافظ سپرد دوست	روزی رخسار بنیم و تسلیم و می کنم

غزل شماره ۳۵۲: روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم	در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تدروی خوش خرام	در کینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم
واعظ مابوی حق نشید بشو کاین سخن	در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست	و از رفیقان ره استاده هست می‌کنم
حاکم کویت ز حمت مابر نتدیش از این	لطف با کردی بتا تخفیف ز حمت می‌کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد داری دل که چندین نصیحت می‌کنم
دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیری با که من در کنج خلوت می‌کنم
حافظم در مجلسی ددی کشم در محلی	بگم این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

غزل شماره ۳۵۳: من ترک عشق شاد و ساغر نمی کنم

من ترک عشق شاد و ساغر نمی کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور	با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین و درس اهل نظریک اشارت است	گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سرب نمی کنم
ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر	ناز و کرشمه بر سر نمبر نمی کنم
حافظ جناب پیرمغان جای دولت است	من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

غزل شماره ۳۵۴: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا که چشم ببارت هزاران در دبر چینم	به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو، بشینم	الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
که کرد افنون و نیرنگش ملول از جان شیرینم	جهان پیراست و بی بنیاد از این فرهادش فریاد
بیارای باد بگمیری نسیمی زان عرق چینم	ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم	جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم	اگر بر جای من غمیری گزیند دوست حاکم اوست
که غوغا می کند در سر خیال خواب ووشینم	صبح انخیزد و بلبل کجایی ساقی بر خنیر
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم	شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
همانابی غلط باشد که حافظ داد تلقینم	حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد

غزل شماره ۳۵۵: حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت به میخانه و خوش بشینم
جام می گیرم و از ابل ریادور شوم	یعنی از ابل جهان پاکدلی بکنم
بز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
سرب آزادگی از خلق بر آرم چون سرو	کرد دلدست که دامن ز جهان در چینم
بس که در خرقة آلوده ز دم لاف صلاح	شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات	مرد این بار کران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و کر زاهد شهر	این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بنده آصف عدم دلم از راه مبر	که اگر دم زخم از چرخ بخواید کینم
بر دلم کردستم هست خدایا پسند	که مگر شود آئینه مهر آیینم

غزل شماره ۳۵۶: کرم از دست بر خیزد که بادلدار. مشینم

کرم از دست بر خیزد که بادلدار. مشینم	ز جام وصل می نوشتم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخوابد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مکر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تاروز	سخن باماه می گویم پری در خواب می بینم
بست سگر بهستان داد و چشمت می به میخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه بایانم
چو هر خانی که باد آورد فیضی برد از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کونش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد	تدرو طرفه من گیرم که چالاک است شایینم
اگر باور نمی داری رواز صور تکر چین پرس	که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوینی نه کار هر کسی باشد	غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
رموز متی و رندی ز من بشنوه از واعظ	که با جام وقح هر دم ندیم ماه و پروینم

غزل شماره ۳۵۷: در خرابات مغان نور خدایم ینم

در خرابات مغان نور خدایم ینم	این عجب بین که چه نوری ز کجایم ینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحجاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدایم ینم
خواهم از زلف بتان نافه کشایی کردن	فکر دور است همانا که خطایم ینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب	این همه از نظر لطف شامی ینم
هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال	با که گویم که در این پرده چه نامی ینم
کس ندیده ست ز مشک ختن و نافه چین	آن چه من هر سحر از باد صبا می ینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید	که من او را ز محبان شامی ینم

غزل شماره ۳۵۸: غم زمانه که هیچش کران نمی‌ینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌ینم	دو اش بزمی چون ارغوان نمی‌ینم
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی‌ینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌ینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌ینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس	که بادو آینه رویش عیان نمی‌ینم
قد تو باشد از جویبار دیده من	به جای سرو جز آب روان نمی‌ینم
در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد	بین که اهل دلی در میان نمی‌ینم
نشان موی میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌ینم
من و سفینه حافظ که جز در این دریا	بصاعت سخن در فشان نمی‌ینم

غزل شماره ۳۵۹: خرم آن روز کنز این منزل ویران بروم

خرم آن روز کنز این منزل ویران بروم	راحت جان طلسم و از پی جانان بروم
گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب	من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا باتن بیمار و دل بی طاقت	به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم کربه سرم باید رفت	بادل زخم کش و دیده گریان بروم
تذکر دم گرازان غم به در آیم روزی	تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان	تالب چشمه خورشید در خشان بروم
تا زیان را غم احوال گران باران نیست	پارسیان مدوی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون	همره گوکبه آصف دوران بروم

غزل شماره ۳۶۰: کراز این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم	کراز این منزل ویران به سوی خانه روم
تذکر کردم که هم از راه به میخانه روم	زین سفر که به سلامت به وطن باز رسم
به در صومعه بابر بط و پیمانه روم	تا بگویم که چه کشتم شد از این سیر و سلوک
ناکسم که به شکایت سوی بیگانه روم	آشنایان ره عشق کرم خون بخورند
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم	بعد از این دست من و زلف چو زنجیر مکار
سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم	کر بنیم خم ابروی چو محرابش باز
سر خوش از میکده بادوست به کاشانه روم	خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر

غزل شماره ۳۶۱: آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم

آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم	خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا	بنده معتقد و چاکر دولتمخواهم
بستم در خم کیسوی تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
دزه خالم و در کوی توام جای خوش است	ترسم ای دوست که بادی سیرد ناگاهم
سیر میخانه سحر جام جهان نیمم داد	واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیادیرمغان است حوالتمگاهم
بامن راه نشین خیر و سوی میکده آسی	تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جابهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت	باهمه پادشهی بنده تورانشاهم

غزل شماره ۳۶۲: دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم به دست باشد و زلف مکار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی کنیم	لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب مانند	و از می جهان پر است و بت میکسار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیر کیست	مجموعه ای بنخواه و صراحی بیار هم
بر حاکمان عشق فشان جرعه لبش	تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین	خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز ما بردار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تو ست	ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس	و از انتصاف آصف جم اقدار هم
برهان ملک و دین که زدست وزارتش	ایام کان یسین شود و دیاسار هم

بر یاد راسی انور او آسمان به صبح	جان می کند فدا و کواکب نثار هم
کوی زمین ر بوده چو گان عدل اوست	وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست	تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کلخ جلالتش ز سروران	و از ساقیان سرو قد گلزار هم

غزل شماره ۳۶۳: دردم از یار است و درمان نیرهم

دردم از یار است و درمان نیرهم	دل فدای او شد و جان نیرهم
این که می گویند آن خوشتر از حسن	یار ما این دارد و آن نیرهم
یاد باد آن کوبه قصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیرهم
دوستان در پرده می گویم سخن	گفته خواهد شد به دستان نیرهم
چون سر آمد دولت شب های وصل	بگذرد ایام بجران نیرهم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیرهم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه برگردون کردان نیرهم
عاشق از قاضی ترسد می بیار	بلکه از یرغومی دیوان نیرهم
محتسب داند که حافظ عاشق است	و آصف ملک سلیمان نیرهم

غزل شماره ۳۶۴: بابی غان مست دل از دست داده ایم

بابی غان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همسفس جام داده ایم
بر مابسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ای	ما آن شقایقیم که باد داغ زاده ایم
سیرمغان ز توبه ماگر ملول شد	کو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه	کا نصاب می دهیم و ز راه او فدا ده ایم
چون لاله می بسین و قرح در میان کار	این داغ بین که بردل خونین نهاده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست	نقش غلط بسین که همان لوح ساده ایم

غزل شماره ۳۶۵: عمریست تابه راه غمت رو نهاده ایم

عمریست تابه راه غمت رو نهاده ایم	روی و ریای خلق به یک سو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم	در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
هم جان بدان دوزکس جادو سپرده ایم	هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
عمری گذشت تابه امید اشارتی	چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم
مالک عافیت نه به لشکر گرفته ایم	ماتحت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
تاسحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال	همچون بتشبه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشه امید چونظارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظ دل سرکشه ات کجاست	در حلقه های آن خم کیو نهاده ایم

غزل شماره ۳۶۶: مابین درنه پی حشمت و جاه آمده ایم

مابین درنه پی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم
ره و منزل عشقم و ز سرحد عدم	تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	به طلبکاری این مهر کلاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین	به کدایی به در خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق کنایه آمده ایم
آبروی رودای ابر خطا پوش بار	که به دیوان غل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقة پشمینه مینداز که ما	از پی قافله با آتش آه آمده ایم

غزل شماره ۳۶۷: فتویٰ پیرمغان دارم و قولیست قدیم

فتویٰ پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حرام است می آن جا که زیار است ندیم
چاک خواهم زدن این دل قریبی چه کنم	روح را صحبت نابخس عذابست ایلم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	سال باشد که منم برد میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت	ای نسیم سحری یاد دیش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر حاکم گذری	سر بر آرد ز گم رقص کنان عظم ریم
دلبر از بابہ صد امید ست اول دل	ظاهر اعد فرامش نکند خلق کریم
غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مدیانی و انفاس نسیم
فکر بهود خود ای دل ز دری دیگر کن	درد عاشق نشود به مداوای حکیم
کوهر معرفت آموز که با خود بیری	که نصیب و گران است نصاب زروسیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صفره ز شیطان رحیم
حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد ساگر باش	چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

غزل شماره ۳۶۸: خیرتا از در میخانه کشادی طلبیم

خیرتا از در میخانه کشادی طلبیم	به ره دوست تشنیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر	به کدایی زرد میکده زادای طلبیم
اشک آلوده ماگر چه روان است ولی	به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ماباد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه حال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مرد مک دیده مدادی طلبیم
عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست به جان	به شکر خنده لبست گفت مزادای طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودا زده را	از خط غایب سای تو سودای طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
برد مدرسه تا چند نشینی حافظ	خیرتا از در میخانه کشادی طلبیم

غزل شماره ۳۶۹: مازیاران چشم یاری داشتیم

مازیاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما ندانستیم
تا درخت دوستی بر کی دهد	حال یار قسیم و تنخی کاشتیم
گفت و کو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما جرم داشتیم
شیوه چشمت فریب جنک داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد و لغرور	مادم همت بر او بگماشتیم
نکته یارفت و شکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به مادل حافظا	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل شماره ۳۷۰: صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا کفتم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا کفتم	به دور ز کس مست سلامت را و صلا کفتم
در میخانه ام بکشا که هیچ از خانه نکشود	کرت باور بود ورنه سخن این بود و صلا کفتم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن	بلایی کز حبیب آید هزارش مر جا کفتم
اکبر بر من بنجایی پشیمانی خوری آخر	به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتم
قدت کفتم که شمشاد است بس خلعت به بار آورد	که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا کفتم
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی‌باید	جزای آن که بازلفت سخن از چین خطا کفتم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی بیا در گرفت	ز بد عهدی گل کو بی حکایت با صبا کفتم

غزل شماره ۳۷۱: مادر سحر در ره میخانه نهادیم

مادر سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این دایم که مابر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کنج غم عشق به ماداد	تاروی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیم ره پس از این مهربان را	مهر لب او برد این خانه نهادیم
در خرقة از این میش منافق نتوان بود	بنیاد از این شیوه زندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرکشه که آخر	جان در سر آن کوهریک دانه نهادیم
المنه نده که چو مابی دل و دین بود	آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قلع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ	یارب چه کداهمت و بیگانه نهادیم

غزل شماره ۳۷۲: بگذار تا ز شاعر میخانه بگذریم

بگذار تا ز شاعر میخانه بگذریم	کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جزره آن شیوه نسیریم
جایی که تخت و مندرجم می رود به باد	کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زد	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست به فردوس نگریم
چون صوفیان به حالت ورقصند مقدا	مانیز هم به شعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین درو لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چوره به لنگره کاخ وصل نیست	با خاک آستانه این در به سر بریم

غزل شماره ۳۷۳: خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم	شطح و طلمات به بازار خرافات بریم
سوی زندان قلندر به ره آورد سفر	دل ببطامی و سجاده طلمات بریم
تا به خلوتیان جام صبحی گیرند	چنک صبحی به در سپر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی کوی به میقات بریم
کوس ناموس تو بر لنگره عرش ز نیم	علم عشق تو بر بام سماوات بریم
حاک کوی تو به صحرائی قیامت فردا	همه بر فرق سرازیر بهر مباحثات بریم
ورنند در ره ما خار طامت زاهد	از گلستانش به زندان تکلفات بریم
شهرمان باد ز پشمینه آلوده خویش	کر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قد و وقت ارشاد دل و کاری نکند	بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
قننه می بارد از این سقف مقرنس بر خیز	تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا کم شدن آخر تا کی	ره سپریم مگر پی به محامات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سطله میریز	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

غزل شماره ۳۷۴: بیتاگل بر افشایم و می در ساغر اندازیم

بیتاگل بر افشایم و می در ساغر اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم	نسیم عطر کردان را سبزه مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صباحک وجود مابدان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کاین داور می بار باره پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیابا به میخانه	که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز	بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

غزل شماره ۳۷۵: صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
تذرو فوج صومعه در وجه می نهیم	دل قریا به آب خرابات بر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند	غلان ز روضه حور ز جنت به در کشیم
بیرون بهیم سرخوش و از بزم صوفیان	غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندان	روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
سر خدا که در تن غیب مفروست	مستانه اش نقاب زر خسار بر کشیم
کو جلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو	کوی سپردنم چو کان زر کشیم
حافظ نه حدماست چنین لاف بازدن	پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

غزل شماره ۳۷۶: دوستان وقت گل آن به که به عشرت کو شیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کو شیم	سخن اهل دل است این و به جان بنو شیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد	چاره آن است که سجاده به می بفرو شیم
خوش هوا نیست فرج بخش خدا یا بفرست	نازینی که به رویش می گلگون نو شیم
ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است	چون از این غصه ننالیم و چرا نخر و شیم
گل به جوش آمد و از می نزدیکش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جو شیم
می کشیم از قح لاله شرابی مو هوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مد هوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

غزل شماره ۳۷۷: ماشی دست بر آریم و دعایی بکنیم

ماشی دست بر آریم و دعایی بکنیم	نغم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طمیش به سر آریم و دوائی بکنیم
آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت	بازش آید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شدیخ طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه	کار صعب است مباد که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب از سایه میمون بهایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگویی کجاست	تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

غزل شماره ۳۷۸: مانگویم بدو میل به ناحق نکنیم

مانگویم بدو میل به ناحق نکنیم	جامه کس به ودلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است	کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دقت دانش نزنیم	سرحق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد	التقاش به می صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسبیه وزین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنرمی شکنند	تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید	کو تو خوش باش که ماکوش به احمق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نکیریم بر او	ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

غزل شماره ۳۷۹: سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم	که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زده به وجه خارشیند	مرد خرقه دردی کشان خوش نویم
شدم فغانه به سرگشتگی و ابروی دوست	کشید در خم چوگان خویش چون گویم
کرم نه پیرمغان در به روی بکشاید	کدام در بزخم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی	چنان که پرورشم می دهند می رویم
تو خاتگاه و خرابات در میانه بسین	خدا کو اه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهر زیست	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرکس مست بلند بالایی	چو لاله با قبح افتاده بر لب جویم
بیاری می که به فتوی حافظ از دل پاک	غبار زرق به فیض قرح فرو شویم

غزل شماره ۳۸۰: بارگاه کفتم ام و بار دگر می گویم

بارگاه کفتم ام و بار دگر می گویم	که من دلشده این ره نه به خود می گویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آن چه استادزل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و کرگل چمن آرایی هست	که از آن دست که او می کشدم می رویم
دوستان عیب من بی دل حیران نکنید	کوهری دارم و صاحب نظری می جویم
گرچه بادل حق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز او رنگ ریای می شویم
خنده و گریه عشاق ز جانی دگر است	می سرایم به شب و وقت سحر می مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی	گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

غزل شماره ۳۸۱: کرچه باندگان پادشهم

کرچه باندگان پادشهم	پادشاهان ملک صجکیم
کنج در آستین و کیه تسی	جام کیتی ناول خاک ریم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقه کنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند	ماش آینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب	مانکلبان افسر و کلیم
کو غنیمت شمار صحبت ما	که تو در خواب و باده دیده گیم
شاه منصور واقف است که ما	روی همت به هر کجا که نیم
دشمنان راز خون کفن سازیم	دوستان راقبای فتح دیم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افهی سیم
وام حافظ بگو که باز دهند	کرده ای اعتراف و ما کویم

غزل شماره ۳۸۲: فاتحه‌ای چو آمدی بر سرخسته‌ای بنحوان

لب بکشا که می دهد لعل ببت به مرده جان	فاتحه‌ای چو آمدی بر سرخسته‌ای بنحوان
کو نفسی که روح را می کنم از پی اش روان	آن که به پرشش آمد و فاتحه خواند و می رود
کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان	ای که طیب خسته‌ای روی زبان من بین
بهجو تهم نمی رود آتش مهر از استخوان	گرچه تب استخوان من کرد ز مهر کرم و رفت
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان	حال دلم ز حال تو هست در آتش وطن
بنض مرا که می دهد ییچ ز زندگی نشان	باز نشان حرارت من ز آب دودیده و بین
شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زمان	آن که مدام شیشه ام از پی عیش داده است
ترک طیب کن بیا نسخه شمرتم بنحوان	حافظ از آب زندگی شعر تو داد شمرتم

غزل شماره ۳۸۳: چندان که گفتم غم با طیبیان

چندان که گفتم غم با طیبیان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیت	کو شرم بادش از غنایلیبان
یارب امان ده تا باز میند	چشم محبان روی حیبیان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ کنش شیدای کیتی	کر می شنیدی پند ادیبان

غزل شماره ۳۸۴: می سوزم از فراق روی از جفا بگردان

می سوزم از فراق روی از جفا بگردان	بهران بلای باشد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنک گردون	تا او به سرد آید بر رخسار پاک بگردان
مرغول را بر افشان یعنی به رخم سنبل	کرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
یغای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشمستان در عین انتظارم	چنک حزن و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش	یارب نوشته بد از یار یا بگردان
حافظ ز خوب رویان بخت جز این قدر نیست	گر نیست رضایی حکم هفا بگردان

غزل شماره ۳۸۵: یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان

وان سہی سرو خرامان بہ چمن بازرسان	یارب آن آہوی مشکین بہ ختن بازرسان
یعنی آن جان زن رفتہ بہ تن بازرسان	دل آزرده مارا بہ نسیمی بنواز
یارمہ روی مرا نیز بہ من بازرسان	ماہ و خورشید بہ منزل چو بہ امر تورسند
یارب آن گوکب رخشان بہ یمن بازرسان	دیدہ مادر طلب لعل یانی خون شد
پیش عفتا سخن زارغ و زغن بازرسان	بروای طایر میمون ہمایون آثار
بشنوای پیک خبر کیر و سخن بازرسان	سخن این است کہ بانی تو نخواہیم حیات
بہ مرادش ز غریبی بہ وطن بازرسان	آن کہ بودی وطنش دیدہ حافظ یارب

غزل شماره ۳۸۶: خداراکم نشین باخرقه پوشان

رخ از رندان بی سامان مپوشان	خداراکم نشین باخرقه پوشان
خوشاوقت قبابی می فروشان	در این خرقه بسی آلودگی هست
که صافی بادعیش درنوشان	در این صوفی و شان دردی ندیدم
گرانی های مستی دلق پوشان	تو نازک طبعی و طاقت نیاری
چونوشم داده ای زهرم منوشان	چو مستم کرده ای مستور نشین
صراحی خون دل و بربط خروشان	بیاو از غبن این سالوسیان بین
که دارد سینه ای چون دیک جوشان	زد لکرمی حافظ بر حذر باش

غزل شماره ۳۸۷: شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان	که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تاکی از سیم و زرت کیسه تپی خواهد بود	بنده من شو بر خور ز همه سیمتنان
کمتر از ده نه ای پست شو مهربورز	تابه خلوت که خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن و رقد حی می داری	شادی زهره جینان خور و نازک بدنان
پیر پیما نه کش من که روانش خوش باد	گفت پرهنر کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست به دست آروز دشمن بگسل	مردیزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صباد چمن لاله سحر می گفتم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

غزل شماره ۳۸۸: بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن	به شادی رخ گل خنج غم زد دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هوا داری	ز خود برون شد و بر خود دید پیراهن
طریق صدق یا موز از آب صافی دل	به راستی طلب آزادی ز سرو چمن
زد سبزه صبا کرد گل کلاه نکر	کشکج کیسوی سنبل بسین به روی سمن
عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد	بعینه دل و دین می برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون ز میت حزن
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو	به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

غزل شماره ۳۸۹: چو گل هر دم به بویت جامه در تن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تابه دامن
تست را دید گل کوئی که در باغ	چوستان جامه را بدید بر تن
من از دست غمت مثل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست	نگرد هیچ کس بادوست دشمن
تست در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین	که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید بمحود و از راه روزن
دلم را مشکین و در پائینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بسته ست حافظ	بدین سان کار او در پامیغفن

غزل شماره ۳۹۰: افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی	تا شنید هر کسی اکنون به جای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت	کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا باد معمور باد این خانه کز خاک درش	هر نفس بابوی رحمان می وزد باد میمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او	در همه شهنامه باشد داستان انجمن
خنک چو گانی چرخ رام شد در زیرین	شسوارا چون به میدان آمدی کوی بزن
جویار ملک را آب روان شمشیر تو ست	تو درخت عدل نشان بیخ بد خوانان بکن
بعد از این گشفت اگر با نکست خلق خوشت	خیزد از صحرای اینج نافه منگ ختن
گوشه کیران انتظار جلوه خوش می کنند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش	ساقی می ده به قول مستشار مؤتمن
ای صابر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا از آن جام زرافشان جرعه ای بنشد به من

غزل شماره ۳۹۱: خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا بنیم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که بر او	رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد ننوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف به کام	دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
سیر میخانه همی خواند معایب دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل	تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

غزل شماره ۳۹۲: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او کدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی مثل توان بریدن
خواهم شدن به بتان چون غنچه بادل تنگ	وان جابه نیک نامی سپراهنی دیدن
که چون نسیم با گل راز نهفته کفتن	که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول کردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دورا به منزل	چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
کویی برفت حافظ از یادشاه یحیی	یار بیهادش آورد ویش پروریدن

غزل شماره ۳۹۳: منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بدیدن	منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
که در طریقت ماکافرست رنجیدن	وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن	به پیر میکده گفتیم که چیست راه نجات
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن	مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن	به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
کشش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن	به رحمت سر زلف تو و اقامت ورنه
که و عظمی علان واجب است نشیندن	عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که کرد عارض خوبان خوش است گردیدن	ز خط یار بیا موز مهربان خوب
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن	مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

غزل شماره ۳۹۴: ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن	خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر	در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نثافت، بچو تو از برج نیکویی	سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل نماند نکشته شکار حسن
دایم به لطف دایه طبع از میان جان	می پرورد به ناز تو را دکنار حسن
کرد لبثت بنقشه از آن تازه و تراست	کتاب حیات می خورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که میند نظیر تو	دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

غزل شماره ۳۹۵: گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ پوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه های دیده با پرگلاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد	ساقی به دور باد گلگون شتاب کن
بکشابه شیوه نرگس پر خواب مست را	و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
بوی بتفتنه بشنو زلف محار کیر	بگریه رنگ لاله و غم شراب کن
زان جا که رسم و عادت عاشق کشی توست	با دشمنان قبح کش و با ماعتاب کن
همچون حجاب دیده به روی قبح کشای	وین خانه را قیاس اساس از حجاب کن
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

غزل شماره ۳۹۶: صبح است ساقی قدحی پر شراب کن

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	مار از جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	کبر برک عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ماکوزه بکند	ز نهار کاسه سرپا پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم	بابا به جام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیت حافظا	بر خنیر و غم جزم به کار صواب کن

غزل شماره ۳۹۷: زرد در آ و شبنان مامور کن

هوای مجلس روحانیان معطر کن	زرد در آ و شبنان مامور کن
پیاله ای بدش کو دماغ را ترک کن	اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبار
بیایا و تماشای طاق و منظر کن	به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
به بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن	ستاره شب بهران نمی فشان نور
به تحفه بر سوی فردوس و عود محر کن	بگو به خازن خنت که خاک این مجلس
به یک کرشمه صوفی و شتم قلندر کن	از این فروجه و خرقة نیک در تنگم
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن	چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند
تو کار خودمه از دست و می به ساغر کن	فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
بیا و خرکه خورشید را منور کن	حجاب دیده اداک شد شعاع جمال
حوالتم به لب لعل همچو شکر کن	طمع به قند وصال تو حد ما نبود
بدین دقیقه دماغ معاشران ترک کن	لب پیاله یوس آنکلی به مستان ده
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن	پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان

غزل شماره ۳۹۸: ای نور چشم من سخی هست گوش کن

ای نور چشم من سخی هست گوش کن	چون ساغر تپراست بنوشان و نوش کن
دراهِ عشق و سوسه احرمن بسیت	پیش آ می و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نواته شد و ساز طرب ماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسیج و خرقة لذت مستی بنجست	همت در این عل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتت	بان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
باد و ستان مضائقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت از می صافی تپی مباد	چشم عنایتی به من در نوش کن
سر مست و قبای زرافشان چو بگذری	یک بوسه تدر حافظ شمشینه پوش کن

غزل شماره ۳۹۹: کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به بادده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف کوی که آیین دلبری بگذار	به غمزه کوی که قلب گنگری بشکن
برون خرام و سیر کوی خوبی از همه کس	سنرای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر	به ابروان دو تا قوس شتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیامتش به سر زلف غبری بشکن
چو عنایب فصاحت فروشد ای حافظ	تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غزل شماره ۴۰۰: بالابلند عشوه کر نقش باز من

بالابلند عشوه کر نقش باز من	کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدم دلاکه آخر پیری و زهد و علم	با من چه کرد دیده معشوقه باز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم به دل ق زرق پوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد دراز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند	ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من
یار بکی آن صبا بوزد کز نسیم آن	کرد و شامه کرش کار ساز من
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده زان گریه می کنم	تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود	هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا	باشاه دوست پروردشمن کداز من

غزل شماره ۴۰۱: چون شوم خاک رهش دامن پيشاند ز من

چون شوم خاک رهش دامن پيشاند ز من	ور بگويم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگين راه هر کس می ناید، همچو گل	ور بگويم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سيرش بين	گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
اوبه خنم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بسانم از او یاداد بستاند ز من
کر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باک نیست	بس حکایت های شیرین بازی ماند ز من
کر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود	و بر بنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دانش بگرید	کوبه چيزی مختصر چون بازی ماند ز من
صبر کن حافظ که کر زین دست باشد درس غم	عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

غزل شماره ۴۰۲: نکته‌ای دلکش بگویم حال آن مه روبین

عقل و جان را بسته زنجیر آن کیو بین	نکته‌ای دلکش بگویم حال آن مه روبین
گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهوی بین	عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جایی مباش
جان صد صاحب دل آن جابسته یک مو بین	حلقه زلفش تماشخانه باد صباست
ای ملائکتو خدا را رو بین آن رو بین	عبدان آفتاب از دلبر ما غافلند
باهواداران ره روحیه هندو بین	زلف دل دزدش صبارا بند بر کردن نهاد
کس ندیده ست و نبیند مثلش از هر سو بین	این که من در جست وجوی او ز خود فارغ شدم
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو بین	حافظ اردو گوشه محراب می نالد رواست
تیزی شمشیر نگر قوت بازو بین	از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

غزل شماره ۴۰۳: شراب لعل کش و روی مه جینان بین

شراب لعل کش و روی مه جینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمنداد دارند	در از دستی این کوته آستینان بین
به خرمن دو جهان سرفرو نمی آرند	دماغ و کبر کدایان و خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه خزار جان طلبند	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حقوق صحبت مارا به باد داد و گرفت	وفای صحبت یاران و همشنان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است	ضمیر عاقبت اندیش پیش ینان بین
که دورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست	صفای همت پاکان و پاکدینان بین

غزل شماره ۴۰۴: می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این	برد میکده می کن گذری بهتر از این
در حق من ببت این لطف که می فرماید	سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
آن که فکرش کرده از کار جهان بکشد	کو در این کار بفرمانظری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	بروای خواجه عاقل هنری بهتر از این
دل بدان رود کرامی چه کنم که ندهم	مادر و هنر ندارد پسری بهتر از این
من چو گویم که قح نوش و لب ساقی بوس	بشنواز من که نکوید و گری بهتر از این
کَلک حافظ شکرین میوه نبات است بچین	که در این باغ نیننی ثمری بهتر از این

غزل شماره ۴۰۵: به جان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او	به جان پیر خرابات و حق صحبت او
بیار باده که مستمهرم به بهمت او	بهشت اگر چه نه جای کنا حکاران است
که زده خرمن ما آتش محبت او	چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
مزن به پای که معلوم نیست نیت او	بر آستانه میخانه کمر سری بینی
نوید داد که عام است فیض رحمت او	بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او	مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
به نام خواجه بگو شیم و فرد دولت او	نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او	مدام خرقة حافظ به باده درگرو است

غزل شماره ۴۰۶: کفتابرون شدی به تماشای ماه نو

کفتابرون شدی به تماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم بادرو
عمریست تادلت ز اسیران زلف ماست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما	کان جاخوار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر داین کهنه کشته زار	آن که عیان شود که بود موسم دو
ساقی یار باده که رمزی بگویمت	از سراختران کمن سیر و ماه نو
شکل حلال هر سرمه می دهد نشان	از افسر یاک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیرمغان مامن و فاست	درس حدیث عشق بر او خوان و زاوشو

غزل شماره ۴۰۷: مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت، نختیدی و خورشید مید	گفت با این همه از ساقه نو مید شو
گر روی پاک و مجرد چو میحابه فلک	از چراغ توبه خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب زد مکن کاین عیار	تاج کاووس ببرد و کمر کنج سرو
کوشوار ز رو لعل ارچه کران دارد کوش	دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن	بیدتی راند که برد از مه و خورشید کرو
آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق	خرمن مه به جوی خوشه پروین به دوجو
آتش زهد و ریاضت خرمین دین خواهد سوخت	حافظ این خرقة شمیمه بیند از و برو

غزل شماره ۴۰۸: ای آفتاب آینه دار جمال تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو	منگ سیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود	کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
دراوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوعه عمر ز نقش تو صورت نبست باز	ظفرانویس ابروی مشکین مثال تو
درچین زلفش ای دل مشکین چگونه ای	کاشف کفست باد صبا شرح حال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی در آبی	ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه به کوشان مانشود	کو عثوه ای ز ابروی به چون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان	کو مرده ای ز مقدم عید وصال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور	عکسیت در حقیقه بینش ز حال تو
در پیش شاه عرض که امین جانم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسیت	سود ای کج منکر که نباشد مجال تو

غزل شماره ۴۰۹: ای خونهای نافه‌چین خاک راه تو

ای خونهای نافه‌چین خاک راه تو	خوشید سیاه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام	ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال	از دل نیایش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
باهر ستاره ای سرو کار است هر شرم	از حسرت فروغ رخ، همچو ماه تو
یاران، همنشین همه از هم جدا شدند	ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت	آتش زنده خرمن غم دود آه تو

غزل شماره ۴۱۰: ای قبا‌ی پادشاهی راست بر بالای تو

ای قبا‌ی پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از کوهر و الای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد	از کلاه خسروی رخسار مه‌سای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا	سایه اندازدهای حشر کردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز مقدار بلاغت می‌چکد	طوطی خوش لهجه یعنی گلک شکرهای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسرو اسپرانه سر حافظ جوانی می‌کند	بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

غزل شماره ۴۱۱: تاب بقیه می دهد طره مشک سایی تو

تاب بقیه می دهد طره مشک سایی تو	پرده غنچه می در دهنده دلکشی تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش راموز	کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتم از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار	کوشه تاج سلطنت می سنگند کدای تو
خرقه زهد و جام می کر چه نه در خور همند	این همه نقش می زنم از بهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر	کاین سر پر بهوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تو ست	جای دعا ست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

غزل شماره ۴۱۲: مرا چشمیت خون افشان زدست آن کمان ابرو

چشمیت خون افشان زدست آن کمان ابرو	جهان بس قنہ خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	مکارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
هلالی شدتم زین غم که با طفرای ابرویش	که باشد مه که بناید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و مار از آن چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
روان گوشه کیران را جینش طرفه گلزار است	که بر طرف سمن زارش همی کرد و جان ابرو
دگر حورو پری را کس نکوید با چنین حسنی	که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

غزل شماره ۴۱۳: خط عذار یار که بگرفت ماه از او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او	خوش حلقه ایست یک به در نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است	آن جا بال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کآینه ایست جام جهان بین که آه از او
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه از او
سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن	من برده ام به باده فروشان پناه از او
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار	کو بر فروز مشعله صبحگاه از او
آبی به روزنامه اعمال ما نشان	باشد توان سرد حروف گناه از او
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصه این بزرگراه از او
آید این خیال که دارد کدای شهر	روزی بود که یاد کند پادشاه از او

غزل شماره ۴۱۴: گلبن عیش می دمد ساقی گلغزار کو

گلبن عیش می دمد ساقی گلغزار کو	باد بهار می وزد باده خوشگوار کو
هر گل نوز گلرخ یاده می کند ولی	کوش سخن شو گنجایده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غایه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم به خون دل بهر خدا مکار کو
شمع سحر گهی اگر لاف ز عارض تو زد	خشم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مکر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است	از غم روزگار دوون طبع سخن گزار کو

غزل شماره ۴۱۵: ای پیک رستان خبریار مابکو

ای پیک رستان خبریار مابکو	احوال گل به بلبل دستان سرا بکو
ماحرمان خلوت انیم غم مخور	بایار آشنا سخن آشنا بکو
برهم چومی زرد آن سرزلفین مشکبار	باماسرچه داشت ز بهر خدا بکو
هر کس که گفت خاک در دوست تو تیاست	کو این سخن معاینه در چشم مابکو
آن کس که منع ماز خرابات می کند	کو در حضور سپر من این ماجرا بکو
گر دیگر ت بر آن در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بکو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر	شانه ماجرای گناه کدا بکو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان	با این کدا حکایت آن پادشاه بکو
جان ما ز دام زلف چو بر خاک می نشاند	بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بکو
جان پرور است قصه ارباب معرفت	رمزی برو سپرس حدیثی بیابکو
حافظ کرت به مجلس اورا می دهند	می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

غزل شماره ۴۱۶: خنک نسیم مغسبر شامه ای د نخواه

خنک نسیم مغسبر شامه ای د نخواه	که در هوای تو بر خاست باد ا د پگاه
دلیل راه شوای طایر خجسته تقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است	هلال راز کنار افق کنید محاه
منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر کناه
زدستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زدو شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه
مده به خاطر نازک ملالت از من زود	که حافظ تو خود این خطه گفت بسم الله

غزل شماره ۴۱۷: عیشم مدام است از لعل و نخواه

عیشم مدام است از لعل و نخواه	کارم به کام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنکش به برکش	که جام زرکش که لعل و نخواه
مار به رندی افسانه کردند	پیران جاہل شیخان کمره
از دست زاهد کردیم توبه	و از فعل عابد استغفرالله
جاناچه گویم شرح فراق	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر میناد این غم که دیده ست	از قامت سرو از عارضت ماه
شوق بلبت برد از یاد حافظ	درس شبانه ورد سحرگاه

غزل شماره ۴۱۸: کرتیغ بارد در کوی آن ماه

کرتیغ بارد در کوی آن ماه	کردن نهادیم الحکم نه
آمین تقوا مانیرد انیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل	آن گاه توبه استغفر الله
مهر تو عکسی بر ما نیند	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر مرو العرفان	یالیت شعری حاتم القاه
حافظ چه نالی کروصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بی گاه

غزل شماره ۴۱۹: وصال اوز عمر جاودان به

وصال اوز عمر جاودان به	خداوند مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
به داغ بندگی مردن بر این در	به جان او که از ملک جهان به
خدا را از طیب من پرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
گلی کان پامال سروما کشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
به خلد دم دعوت ای زاهد مفرما	که این سیب ز رخ زان بوستان به
دلادایم که ای کوی او باش	به حکم آن که دولت جاودان به
جوانا سرمتاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
شبی می گفت چشم کس ندیده ست	ز مر و ارید گو شتم در جهان به
اگر چه زنده رود آب حیات است	ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهن دوست سگر	و لیکن گفته حافظ از آن به

غزل شماره ۴۲۰: نگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

نگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه	مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا کوش به فرمان رقیب	این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
شاه خوابانی و منظور کدایان شده‌ای	قدر این مرتبه شناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول توبه دستم دادی	بازم از پامی درانداخته‌ای یعنی چه
سخت رمزدان گفت و کمر سر میان	و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر توبه نقشی مشغول	عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا دل تنگت چو فرود آید یار	خانه از غیر نپروخته‌ای یعنی چه

غزل شماره ۴۲۱: در سرای مغان رفته بود و آب زده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیرو صلابی به شیخ و شاب زده
بسویشان همه در بند کیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قرح نور ماه پوشیده	عذار مغچکان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حبله با خزاران ناز	سگسته کسمه و بر برگ گل کلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه برخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عبده شاهدان شیرین کار	سگر سگسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و بامن به روی خندان گفت	که ای خارکش مفلح شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار تر سمت ندهند	که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیاب میکده حافظ که بر تو عرضه کنم	خزار صف زد عاظمی مستجاب زده
فلک جنبیه کش شاه نصره الدین است	بیابین ملکش دست در کاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز بام عرش صدش بوسه بر خباب زده

غزل شماره ۴۲۲: ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای	ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای	ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به هر حال برانزده ناز آمده‌ای	پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای	آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
کشته غمزه خود را به ناز آمده‌ای	آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
مست و آشفته به خلوت که راز آمده‌ای	زهد من با تو چه سجد که به نیغای دلم
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای	گفت حافظ دگر تخرقه شراب آلوده ست

غزل شماره ۴۲۳: دوش رنقم به درمیکده خواب آلوده

دوش رنقم به درمیکده خواب آلوده	خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغچه باده فروش	گفت بیدار شوای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آن که به خرابات خرام	تا نکرد دزد تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین پسران چند کنی	جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب چو تشریف شاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آیی	که صفایی ندید آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دقتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق	غرقه کشند و نکشند به آب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش	آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

غزل شماره ۴۲۴: از من جدا شو که توام نور دیده ای

از من جدا شو که توام نور دیده ای	آرام جان و مونس قلب ریده ای
از دامن تو دست نذارند عاشقان	پیرا بن صوری ایشان دیده ای
از چشم بخت خویش مبادت کن از آنک	در دلبری به غایت خوبی رسیده ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمست که تو او را ندیده ای
آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده ای

غزل شماره ۴۲۵: دامن کشان، همی شد در شرب زر کشیده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده	صد ماه روز رنکش چب قصب دیده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خراش در ناز پروریده
آن لعل دلکش بین وان خنده دل آشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام بامبرون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
ز نهارتا توانی اهل نظر میازار	دنیا و فاند ادا می نور هر دو دیده
تا کی کشم عسیت از چشم دلفریست	روزی کرشمه ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شیرینت رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده
بس سگر باز گویم در بندگی خواجه	گر اوقته دستم آن میوه رسیده

غزل شماره ۴۲۶: از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انی رایست دهر امن هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت	لیست دموع عینی بذالنا العلامه
هر چند کار مودم از وی نبود مودم	من جرب المجر ب حلت به الندامه
پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا	فی بعد عذاب فی قریبها السلامه
گفتم ملامت آید کرد دوست کردم	والله ما رانا جابلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین	حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

غزل شماره ۴۲۷: چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق می فرمود	به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو کر جان به باد رفت چه شد	هزار جان کرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فادم دوش	مکار خویش چو دیدم به دست بیکانه
چه نقشها که برا نیکیتیم و سود داشت	فنون مابراو گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند	به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مرده جان به صباداد شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسد پروانه
مرا به دور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز	نقاد در سر حافظ هوای میخانه

غزل شماره ۴۲۸: سحرگاهان که مخمور شبانه

سحرگاهان که مخمور شبانه	کر فقم باده با چنگ و چخانه
نهادم عقل راره توشه از می	ز شهر، ستیش کردم روانه
مکاری فروشم عثوه ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابروشنیدم	که اسی تیر ملامت را نشانه
بنندی زان میان طرئی کمروار	اگر خود را بسینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عتقار بلند است آشیانه
که بند طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق باز و جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
بده گشتی می تا خوش برانیم	از این دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معایست حافظ	که تحقیقش فنون است و فسانه

غزل شماره ۴۲۹: ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	طلامت تابه چند و خرافات تابه کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هیار شو که مرغ چمن مست گشت مان	بیدار شو که خواب عدم در پی است ہی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار	کاشمگی مبادت از آشوب بادی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	ای دای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	و امروز نیر ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد	جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
خشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد	فراش باد هر ورقش را به زیر پی
درده به یاد حاتم طی جام یک منی	تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان	بیرون فکند لطف مزاج از رخس به نومی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمر بسته است فی
حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید	تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری

غزل شماره ۴۳۰: بہ صوت بلبل و قمری اگر نوشی می

علاج کی کنت آخرا دواء الکی	بہ صوت بلبل و قمری اگر نوشی می
کہ می رسند ز پی رهنان بہمن و دی	ذخیرہ ای بہ از رنگ و بوی فصل بہار
منہ زدست پیالہ چہ می کنی ہی ہی	چو گل نقاب برا کنند و مرغ زدہ ہو ہو
ز تخت جم سخن ماندہ است و افسر کی	سکھوہ سلطنت و حسن کی ثباتی داد
بہ قول مطرب و ساقی بہ فتوی دف و نی	خزینہ داری میراث خوارگان کفر است
مجز سفلہ مروت کہ شینہ لاشی	زمانہ ہیچ بخشد کہ باز نستاند
کہ حرکہ عشوہ دینی خرید وای بہ وی	نوشتہ اند بر ایوان جنہ الماوی
بدہ بہ شادی روح و روان حاتم طی	سخانمند سخن طی کنم شراب کجاست
پیالہ کیر و کرم و رز و الضمان علی	بخیل بوی خدا نشود بیا حافظ

غزل شماره ۴۳۱: لبش می بوسم و در می کشم می

لبش می بوسم و در می کشم می	به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس	نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون می خورد جام	رخش می بیند و گل می کند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد	که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنک ای ماه مطرب	رکش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت به باغ آورد مند	بساط زهد، همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار	به یاد لعلش ای ساقی بده می
نخوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جاش در رک و پی
زبانست درکش ای حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنوا زنی

غزل شماره ۴۳۲: مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قبح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت	زین دو گدازند مارا به بیچ بایی
در انتظار رویت ما و امیدواری	در غشوه و صالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوانی
حافظ چه می نسی دل تو در خیال خوبان	کی تشنه سیر کرد و از لمعه سربانی

غزل شماره ۴۳۳: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت	حالیا نیز نک نقشی خوش بر آب انداختی
کوی خوبی بردی از خوبان خلج شاد باش	جام کنجسرو طلب کافر سیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجی عشق باخت	زان میان پروانه راد اضطراب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن	تشنه لب کردی و گردان راد آب انداختی
خواب بیداران، بستی وان که از نقش خیال	تستی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برگزندی یک نظر در جلوه گاه	و از حیا حور و پری راد حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب ز کس مخمور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین راد شراب انداختی
و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی

داورد اراکثوه ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

غزل شماره ۴۳۴: ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی	وان که برو که رستی از نیستی و مستی
گر جان به تن بسینی مشغول کار او شو	هر قبله ای که بینی بهتر از خود رستی
باضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش	بیماری اندر این ره بهتر از تندرستی
در مذهب طریقت حامی نشان کفر است	آری طریق دولت چالاکي است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سر بلندی افتی به خاک پستی
خار از چه جان بکاهد گل عذر آن نخواهد	سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله میا حافظ قرا به پر بهیر	ای کوته آستینان تا کی دراز دوستی

غزل شماره ۴۳۵: بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی

بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی	تابی خبر بمیرد در دود خود پرستی
عاشق شواره روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم	با کافران چه کارت کربت نمی پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا	تا کی کند سیاهی چنیدن دازدستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا ز کس تو با ما کوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این قفسه ناکه برخاست	کز سرکشی زمانی بامانی نشستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ	چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

غزل شماره ۴۳۶: آن غایه خط کر سوی مانامه نوشتی

آن غایه خط کر سوی مانامه نوشتی	کردون ورق هستی مادر نوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد	دِهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش تقد است کسی را که در این جا	یار است چو خوری و سیرانی چو بهشتی
در مصطبه عشق تعمم توان کرد	چون بالش زر نیست بازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا	حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است	کو را هر وی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هست سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

غزل شماره ۴۳۷: ای قصه بهشت زکویت حکایتی

ای قصه بهشت زکویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای	هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک دیار سو ختمیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	این آتش درون بکند هم سرایتی
در آتش از خیال رخس دست می‌دهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست	از تو که ریشه‌ای وز خسرو عنایتی

غزل شماره ۴۳۸: سبت سلمی بصد غمها فوادى

سبت سلمى بصد غمها فوادى	و روحى كل يوم لى نادى
مگار ابر من بى دل بختاى	و واصلنى على رغم الاعدادى
حمید در غم سوداى عشقت	تو کلنا على رب العباد
امن انکر تنى عن عشق سلمى	تراول آن روى مکهو بودى
که همچون مت به بوتن دل وای ره	غریق العشق فى بحر الوداد
به پی ماچان غرامت بسپر من	غرت یک وی روشتی از امادى
غم این دل بوات خورد ناچار	وغر نه اوبنى آنخت نشادى
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلبل مظلم والله بودى

غزل شماره ۴۳۹: دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد	ای کجای هر چه زودتر از درد آمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من	کز دردمدام با قبح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بیدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی مار بهر آمدی
فیض ازل به زور و زار آمدی به دست	آب خضر نصیبیه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چنبدین مجال ظلم	مظلومی ار شبی به درد اور آمدی
حانان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
آن کو تو را به سنگ دلی کرد در، نمون	ای کاشکی که پاش به سگی بر آمدی
کرد دیگری به شیوه حافظ زدی رقم	مقبول طمع شاه هنر پرور آمدی

غزل شماره ۴۴۰: سحر بامادی گفتم حدیث آرزومندی

خطاب آمد که واثق ثوبه الطاف خداوندی	سحر بامادی گفتم حدیث آرزومندی
بدین راه و روش می رو که بادلدار پیوندی	دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود است
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی	قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز
پدر را باز پرس آخر کجاست مهر فرزندی	الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
ز مهر او چه می پرسی در او هست چه می بندی	جهان پیر و غنای ترحم در جلت نیست
دیخ آن سایه هست که بر ناهل افکندی	همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی	در این بازار اگر سودیست بادویش خرسند است
یه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی	به شعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند

غزل شماره ۴۴۱: چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی	که حال مانده چنین بودی ارچنان بودی
بگفتی که چه ارز نسیم طره دوست	گرم به هر سرمویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ماچه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سریر غم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک	که برود دیده ما حکم او روان بودی
اگر نه دایره عشق راه برستی	چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

غزل شماره ۴۴۲: به جان او که کرم دسترس به جان بودی

به جان او که کرم دسترس به جان بودی	کینه پیشش بندگان آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را	اگر حیات گران مایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پابند طره او	کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی	اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی

غزل شماره ۴۴۳: چو سرواگر بخرامی دمی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هر کلی حاری	چو سرواگر بخرامی دمی به گلزاری
ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری	ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی
که در پی است زهر سویت آه بیداری	مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که نیست تقد روان را بر تو مقداری	نثار خاک رهت تقد جان من هر چند
چو تیره رای شوی کی کشایدت کاری	دلا همیشه من لاف زلف و بلند ان
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری	سرم برفت و زمانی به سر زلفت این کار
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری	چون نقطه گفتش اندر میان دایره آسی

غزل شماره ۴۴۴: شهرست پر طریفان و از هر طرف مکاری

شهرست پر طریفان و از هر طرف مکاری	یاران صلاهی عشق است گرمی کنید کاری
چشم فلک بنیزد زین طرفه تر جوانی	در دست کس نیفتد زین خوبرو مکاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	بر دانش مباد ازین حاکمان غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی	کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می‌بی‌غش است در یاب وقتی خوش است بشتاب	سال دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این کره کشایم وین راز چون نایم	دردی و سخت‌دردی کاری و صعب‌کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی	مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

غزل شماره ۴۴۵: تور که هر چه مراد است در جهان داری

تور که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزدگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوبان کنی میانداری
بیاض روی تو را نیست نقش در خور از آنک	سواد می از خط مشکین برار غوان داری
بنوش می که سبک و حی و لطیف مدام	علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما	مکن هر آن چه توانی که جای آن داری
به اختیارات اگر صد هزار تیر جفاست	به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حدود	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
به وصل دوست گرت دست می دهم یک دم	برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

غزل شماره ۴۴۶: صبا تو نکست آن زلف مشک بوداری

صبا تو نکست آن زلف مشک بوداری	به یادگار بانی که بوی او داری
دلَم که کوهر اسرار حسن و عشق در اوست	توان به دست تو دادن کرش نکوداری
در آن شایل مطبوع، بچ نتوان گفت	جز این قدر که رقیبان تند خوداری
نوامی بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که کوش و هوش به مرغان هرزه کوداری
به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در بوداری
به سرکشی خودای سرو جویبار مناز	که کمر بدوری از شرم سرفرو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	تو را رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن فروشی تو را بر از دوس	که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری
ز کنج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق	قدم برون نه اگر میل جست و بوداری

غزل شماره ۴۴۷: بیابا مورز این کینه داری

بیابا مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به	از آن کوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان	تو کنز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ و ہش دار	کہ با حکم خدای کینه داری
نمی ترسی ز آہ آتشینم	تو دانی خرقة پشمینہ داری
بہ فریاد خار مطلقان رس	خدا را گرمی دوشینہ داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	بہ قرآنی کہ اندر سینہ داری

غزل شماره ۴۴۸: ای که در کوی خرابات مقامی داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی اردست به جامی داری
ای که بازلف و رخ یارگذاری شب و روز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سرره منظرند	گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیت ولی	بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قرح می شنوم	بشنوای خواهه اگر زان که مشامی داری
چون به هنگام وفا ییچ ثباتیت بود	می کنم سگر که بر جور دوامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود	تویی امروز در این شهر که نامی داری
بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود	تو که چون حافظ شبنخیز غلامی داری

غزل شماره ۴۴۹: ای که مجوری عشاق روامی داری

ای که مجوری عشاق روامی داری	عاشقان راز بر خویش جدای داری
تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب	به امیدی که در این ره به خدای داری
دل بپردی و بجل کردمت ای جان لیکن	به از این دارم گشایش که مرا می داری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند	ما تحلل نکنیم ارتوروامی داری
ای مکس حضرت سیرغ نه جولا که توست	عرض خود می بری و زحمت مای داری
توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم	از که می نالی و فریاد چرامی داری
حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند	سعی نابرده چه امید عطای داری

غزل شماره ۴۵۰: روزگار یست که مارا نکران می داری

روزگار یست که مارا نکران می داری	مخلصان رانده به وضع دکران می داری
کوشه چشم رضایی به منت باز نشد	این چنین غمت صاحب نظران می داری
ساعت آن به که پوشی تو چو از بهر نگار	دست در خون دل پر بهر آن می داری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ	همه را نعره ز زبان جامه دان می داری
ای که در دلق طمع طلبی تقد حضور	چشم سری عجب از بی خبران می داری
چون تویی نرکس باغ نظر ای چشم و چراغ	سر چرا بر من دخته کران می داری
کوهر جام جم از کان جهانی دگر است	تو تمنا ز گل کوزه کران می داری
پدر تجربه ای دل تویی آخر چه روی	طمع مهر و وفا زین پسران می داری
کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت	این طمع پاکه تو از سیمبران می داری
گر چه رندی و خرابی کنه ماست ولی	عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ	چه توقع ز جهان گذران می داری

غزل شماره ۴۵۱: خوش کردیاوری فلکت روزداوری

خوش کردیاوری فلکت روزداوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آن کس که افتاد خدایش گرفت دست	کو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
دکوی عشق شوکت شاهی نمی خزند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از دم در آمی	تایک دم از دلم غم دنیا به دبری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیت	آن به کز این گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و کنج	درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه تدر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مثنوی	کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

غزل شماره ۴۵۲: طفیل، هستی عشق آدمی و پری

طفیل، هستی عشق آدمی و پری	ارادتی بنات سعادتی بیری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخر دگر به عیب بی هنری
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند	به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای شهوار شیرین کار	که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بوخت زین غیرت	که هر صبح و ماسجمع مجلس دگری
ز من به حضرت آصف که می برد پیغام	که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری
بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم	گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت گنج مباد بر سر حسن	که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
به بوی زلف و رخت می روند و می آیند	صبا به غایب سایی و گل به جلوه گری
چو متعده نظریستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود و وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا به گوشه چشمی به مانعی نگری
بیا و سلطنت از ما بنجر به مایه حسن	و از این معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریق عجب خطرناک است
نمود بانه اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلہ القمر

غزل شماره ۴۵۳: ای که دایم به خویش مغروری

ای که دایم به خویش مغروری	کر تو را عشق نیست معذوری
کرد دیوانگان عشق مکرد	که به عقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود	عاشقان را دوا ی رنجوری
بگذر از نام و تنگ خود حافظ	ساغرمی طلب که مخموری

غزل شماره ۴۵۴: زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی

از این باد آمدد خواهی چراغ دل برافروزی	زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی
که قارون را غلط داد سودای ز راندوزی	چو گل کر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن
که ز در چرخ فیروزه صفر تخت فیروزی	ز جام گل و کر بلبل چنان مست می لعل است
به گلزار آسی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی	به صحرا رو که از دامن غبار غم پنهانی
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی	چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی	طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی	سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آسی
مکر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی	ندانم نوحه قمری به طرف جو یاران چیست
خدایا بیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی	می ای دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
که حکم آسمان این است اگر سازی و کمر سوزی	جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
بیاساتی که جاہل را، نیت رمی رسد روزی	به عجب علم توان شد ز اسباب طرب محروم

می اندر مجلس آصف به نوروز جلای نوش	که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه	ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده	بجینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

غزل شماره ۴۵۵: عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی
چه شکر هست در این شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت به مقام مکی
دوش در خیل غلامان درش می رفتم	گفت ای عاشق بچاره تو باری چه کسی
بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به	فلعلی لک آت شهاب قس
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	و ده که بس بی خبر از غفل چنیدن جرسی
بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو محرم نفسی دامن جانان کیرم	جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
چند پوید به هوای تو زهر سو حافظ	یسرا ننه طریقا بک یا ملتسی

غزل شماره ۴۵۶: نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدم باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی	و عفت آن گاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به کزاف	که شب و روز در این قصه مشگل باشی
که چه رایست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
حافظا کرد از بخت بلندت باشد	صید آن شاید مطبوع شمایل باشی

غزل شماره ۴۵۷: هزار جهد بکردم که یار من باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی	مراد بخش دل بی قرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند	تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عشیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم گله ای نگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	کرت ز دست برآید نگار من باشی
شب به کلبه احزان عاشقان آبی	دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کزد و لبست کرده ای و طیفه من	اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد بنیم به خود که نیم شبی	به جای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

غزل شماره ۴۵۸: ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی

بی ز رکنج به صد شمت قارون باشی	ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی	در مقامی که صدارت به فقیران بخشد
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی	در ره منزل لیلی که خطر هست در آن
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی	نقطه عشق نمودم به تو مان سهو مکن
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی	کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی	تاج شاهی طلبی کو هر ذاتی بنهای
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی	ساعری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
بیچ خوشدل نهند که تو مخزون باشی	حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر این است

غزل شماره ۴۵۹: زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی	خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
کابل روی چو باد صبار به بوی زلف	هر دم به قید سلسله دکار می کشی
هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوت تم به خانه خار می کشی
گفتی سر توبه قتر اک ما شود	سهل است اگر تو ز حمت این بار می کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و ه زین کمان که بر من بیمار می کشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند	ای تازه گل که دامن از این خار می کشی
حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر	می می خوری و طره دلدار می کشی

غزل شماره ۴۶۰: سلیمی منذ حلت بالعراق

الاقی من نواها الاقی	سلیمی منذ حلت بالعراق
الی ربا نکم طال اشتیاقی	الا ای ساروان منزل دوست
به کلبانک جوانان عراقی	خرد زنده رود اندازومی نوش
حاک الله یا عهد التلاقی	ربیع العمر فی مرعی حاکم
سکاک الله من کاس دماق	بیاساقی بده رطل کراغم
سماع چنک و دست افشان ساقی	جوانی باز می آرد به یادم
به یاران بر فشانم عمر باقی	می باقی بده تاست و خوشدل
الاتعسا لایام الفراق	دروغم خون شد از نادیدن دوست
کلم بحر عمیق من سواقی	دموعی بعد کم لا تحرقوا
غنیمت دان امور اتقاقی	دمی با نیکوخوان متفق باش
به شعر فارسی صوت عراقی	بسازی مطرب خوشخوان خوشگو
ولی که که سزاوار طلاق	عروسی بس خوشی ای دختر رز

میجای مجر در ابرازد که با خورشید سازد هم و ثانی
وصال دوستان روزی مانیت بخوان حافظ غزل های فراقی

غزل شماره ۴۶۱: کتبت قصه شوقی و مد معی باکی

کتبت قصه شوقی و مد معی باکی	بیا که بی توبه جان آدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود	ایا منازل سلی فاین سلاک
عجیب واقعه ای و غریب حادثه ای	انا اضطربت قتیلا و قاتلی سانی
که رارسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برک گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل	چو گلک صنع رقم زده آبی و خاک
صبا بعیر فشان گشت ساقیا بر خیز	و مات شمسه تکریم مطیب زاک
دع التکامل تغم قد جری مثل	که زادر اهر و ان چستی است و چالاک
اثر نماند ز من بی شایلت آری	اری مآثر محمای من میحاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند	که همچو صنع خدایی و رای ادراکی

غزل شماره ۴۶۲: یابمایحاکمی در جامن اللالی

یابمایحاکمی در جامن اللالی	یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش می دهد فریسم	تا خود چه نقش باز داین صورت خیالی
می ده که گر چه کثتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کش	تا در به در بگردم قلاش و لالابالی
از چار خیز مگذر کر عاقلی وزیرک	امن و شراب بی غش معشوق و جای حالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تامی خوریم حالی
صافیت جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاستنی رجیقا اصفی من الزلال
الملك قد تباهی من جده و جده	یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مندفوز دولت کان سگوه و شوکت	برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

غزل شماره ۴۶۳: سلام الله ماکر الیالی

و جاوبت المثانی و المثالی	سلام الله ماکر الیالی
و دار باللوی فوق الرمال	علی وادی الاراک و من علیها
و ادعوا بالتواتر و التوالی	دعاگوی غریبان جهانم
نگه دارش به لطف لایزالی	به هر منزل که رو آورد خدا را
همه جمعیت است آشفته حالی	منال ای دل که در زنجیر زلفش
که عمرت باد صد سال جلالی	ز خفت صد جمال دیگر افزود
زبان مایه جاهی و مایه	تومی باید که باشی ورنه سهل است
که کردمه کشد خط هلالی	بر آن نقاش قدرت آفرین باد
و ذکر ک مونس فی کل حال	فجک راحتی فی کل حین
مباد از شوق و سودای تو خالی	سودای دل من تا قیامت
من بدنام رند لالابی	کجایم وصال چون تو شاهی

خدا داند که حافظ را غرض چیست و علم الله حسبى من سؤالى

غزل شماره ۴۶۴: بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	خوش باش زان که نبود این درد راز والی
دروهم می نگنجد کاندر تصور عقل	آید به هیچ معنی زین خوشتر مثالی
شد خط عمر حاصل کر زان که باتو مارا	هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی
آن دم که باتو باشم یک سال هست روزی	وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانابه خواب می نم	کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون حلای
حافظ مکن شکایت کروصل دوست خواهی	زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

غزل شماره ۴۶۵: رنقم به باغ صجد می تا پنجم گلی

رنقم به باغ صجد می تا پنجم گلی	آمد به گوش ناکم آواز بلبل
مسکین چون به عشق گلی کشته مبتلا	واندر چمن گلنده ز فریاد غلغلی
می کشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم	می کردم اندر آن گل و بلبل تاملی
گل یار حسن کشته و بلبل قرین عشق	آن را تفضلی نه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عنده لیب	کشتم چنان که هیچ نماندم تحلی
بس گل سگفته می شود این باغ را ولی	کس بی بلای خار نخیده ست از او گلی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ	دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل شماره ۴۶۶: این خرقه که من دارم در هن شراب اولی

این خرقه که من دارم در هن شراب اولی	وین دقربی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نکه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است زدویشی	هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت	این قصه اگر کویم با چنگ و رباب اولی
تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست	در سروس ساقی در دست شراب اولی
از بهجت و دلداری دل بر نکنم آری	چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آمی	رنزی و هوسناکی در عهد شباب اولی

غزل شماره ۴۶۷: زان می عشق کز او پخته شود هر حامی

زان می عشق کز او پخته شود هر حامی	گر چه ماه رمضان است بیاور حامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که همان عزیز است ای دل	صحبتش موهتی دان و شدن انعامی
مرغ زیر کب در خانه اکنون نپرد	که نهاده ست به هر مجلس و غنمی دامی
گله از زاهد بد خو نکنم رسم این است	که چو صبحی بید در پی اش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن	بر سانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز درد آشامی
حافظا که زنده داد دولت آصف عهد	کام دشوار به دست آوری از خود کامی

غزل شماره ۴۶۸: که برده نردشاهان ز من کدایامی

که برده نردشاهان ز من کدایامی	که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که به همت عزیزان برسم به نیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ماکن	که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود	نه به نامه ای پیامی نه به حامه ای سلامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته	به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نقد به بیج دامی
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش	که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت	که بخت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بکشای تیرم مگان و بریز خون حافظ	که چنان کشنده ای را نکند کس انتقامی

غزل شماره ۴۶۹: انت روح رندالحی وزادغرامی

انت روح رندالحی وزادغرامی	فدای خاک در دوست باد جان کرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیاب شام غریبان و آب دیده من بین	به سان باده صافی در آگینه شامی
اذا تغرد عن ذمی الاراک طائر خیر	فلا تغرد عن روضها این حمای
بسی نماند که روز فراق یار سر آید	رایت من هضبات الحی قباب خیام
خوشادمی که در آبی و گویمت به سلامت	قدمت خیر قدم نزلت خیر مقام
بعدت منک و قد صرت ذابا کمال	اگر چه روی چو ماهت ندیده ام به تامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد	فما تطیب نفسی و ما اسطاب منامی
امید هست که زودت به بخت نیک بینم	تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی
چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ	که گاه لطف سبقت می برد ز نظم نظامی

غزل شماره ۴۷۰: سینه مالالال درداست ای دریاغمره‌می

سینه مالالال درداست ای دریاغمره‌می	دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدی
چشم آسایش که دارد از سپر تیرو	ساقیا جامی به من ده تا بیا سیم دی
زیرکی را کفتم این احوال بین خنید و کفنت	صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سو ختم در چاه صبر از بر آن شمع چگل	شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست	ریش باد آن دل که باد تو خواهد مره‌می
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست	رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست	عالمی دیگر باید ساخت و از نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نمیش بوی جوی مولیان آید، می
گریه حافظ چه سجد پیش استغنائی عشق	کاذب این دریا نماید هفت دیا شبنمی

غزل شماره ۴۷۱: ز دلبرم که رساند نوازش قلمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست یک صبا که می کند گرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبی است که بر بحر می کشد رقی
بیاکه خرقة من گر چه رهن میکده هست	ز مال وقف نیستی به نام من دمی
حدیث چون و چرا در سر دهنای دل	پایه کیر و بیاساز عمر خویش دمی
طیب راه نشین در عشق نشاند	بروبه دست کن ای مرده دل مسج دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	به آن که برد میخانه بر کشم علمی
بیاکه وقت شناسان دو کون بفروشد	به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و ستم نه شیوه عشق است	اگر معاشرایی بنوش نیش غمی
نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست	به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی
چرا به یک فی قدش نمی خرد آن کس	که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی
سزای قدر تو شایه دست حافظ نیست	جز از دعای شبی و نیاز صبح دمی

غزل شماره ۴۷۲: احمد الله علی معدلہ السلطان

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی	احمد الله علی معدلہ السلطان
آن کہ می زبیدا کر جان جانش خوانی	خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
مرجای بہ چنین لطف خدا ارزانی	دیدہ نادیدہ بہ اقبال تو ایمان آورد
دولت احمدی و معجزہ سبحانی	ماہ اگر بی تو بر آید بہ دو نیمش بزنند
چشم بدور کہ ہم جانی و ہم جانانی	جلوہ بخت تو دل می برد از شاہ و کدا
بخشش و کوشش حاقانی و چکنزحانی	بر شکن کامل تر کمانہ کہ در طالع تو ست
بعد منزل نبود در سفر روحانی	گر چہ دوریم بہ یاد تو قدح می گیریم
جہاد جلد بغداد و می ریحانی	از گل پاریم غنچہ عیشی شکفت
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی	سر عاشق کہ نہ خاک در معشوق بود
کہ کند حافظ از او دیدہ دل نورانی	ای نسیم سحری خاک دیار بیار

غزل شماره ۴۷۳: وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این دم است تادانی
کام بخشی کردون عمر در عوض دارد	بهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد	کر به جای من سروی غیر دوست بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت	عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمی داند این قدر که صوفی را	جنس خاکلی باشد، بچو لعل رمانی
بادعای شبنخیران ای شکر دهان مستنیر	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو از دطر ب باز آ	کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب مینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم فزن که توان گفت	باطیب نامحرم حال در پنهانی
می روی و مهر کانت خون حلق می ریزد	تیزی روی جان ترا سمت فرومانی
دل زناوک چشمت کوش داشتم لیکن	ابروی کاندارت می برد به پشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را	ای شکیج کیویت مجمع پریشانی

کرتو فارغی از مای مهار سکین دل حال خود بخوهم گفت پیش آصف ثانی

غزل شماره ۴۷۴: هواخواه توام جانامی دانم که می دانی

هواخواه توام جانامی دانم که می دانی	که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی
ملاگتوچه درید میان عاشق و معشوق	نبیند چشم نایبنا خصوص اسرار پنهانی
پیشان زلف و صوفی راه پابازی و رقص آور	که از هر رقصه دلش هزاران بت پیشانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است	خدا را یک نفس بشین کرده بکش از پیشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد	که در حسن تو لطفی دیدم از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است	مباد این جمع رایا رب غم از باد پریشانی
در بغایتش بگمیری که در خواب سحر بگذشت	ندانی قدر وقت ای دل مکر و قتی که دمانی
ملول از همزمان بودن طریق کار دانی نیست	بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
خیال چسبز لشف فریت می دهد حافظ	نگر تا حلقه اقبال نا ممکن نخبانی

غزل شماره ۴۷۵: گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بیدیم به حقیقت به از آنی	گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی	شیرینتر از آنی به سگر خنده که گویم
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی	تشیه دهنش نتوان کرد به غنچه
چون سوسن آزاده چرا حمله زبانی	صد بار بگفتی که دهم زان دهنش کام
ترسم ز بهی کامم و جانم بستانی	کویی بدیم کامت و جانت بستانم
بیمار که دیده ست بدین سخت کمانی	چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
آن را که دمی از نظر خویش برانی	چون اشک میندازیش از دیده مردم

غزل شماره ۴۷۶: نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی	گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
تو یک خلوت رازی و دیده بر سر راهت	به مردمی نه به فرمان چنان بران که تودانی
بلکه که جان عزیزم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح فزایش بخش آن که تودانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است	اسیر خویش گرفتگی بکش چنان که تودانی
امید در کمر ز رگشت چگونه ببندم	دقیقه ایست محاراد آن میان که تودانی
یکسنت ترکی و تازی در این معامله حافظ	حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

غزل شماره ۴۷۷: دویار زیرک و ازباده کهن دومی

دویار زیرک و ازباده کهن دومی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم	اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی
هر آن که کنج قناعت به کنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود	به زهد، بچو تویی یا به فق، بچو منی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن	در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
بهین در آینه جام نقش بندی غیب	که کس به یاد ندارد چنین عجب زمینی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت	عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق را نکلند	چنین عزیز نکلینی به دست اهر منی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ	کجاست فکر حکیمی و رای بر، بمنی

غزل شماره ۴۷۸: نوش کن جام شراب یک منی

نوش کن جام شراب یک منی	تبدان بخت غم از دل بر کنی
دل کشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بنجودی رطلی کشی	کم زنی از خوشتن لاف منی
سکسان شود قدم فی، بچو آب	جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل به می در بند تا مردانه وار	کردن سالوس و تقوا بگشایی
خیر و جمدی کن چو حافظ تا مگر	خوشتن در پای معشوق افکنی

غزل شماره ۴۷۹: صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی	برک صبح ساز و بده جام یک منی
در بحر یابی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشم از یابی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او	در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست	مطرب محاه دار، همین ره که می زنی
می ده که سرب کوش من آورد چنگ و کفت	خوش بگذران و بشنواز این سپر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده	تا بشنوی ز صوت مغنی هوا الغنی

غزل شماره ۴۸۰: ای که در کشتن مایهچ مدارا نکنی

ای که در کشتن مایهچ مدارا نکنی	سود و سرمایه بسوزی و مجابا نکنی
در دمنان بلاز هر حلا بل دارند	قصد این قوم خطا باشد مان تا نکنی
رنج مارا که توان برد به یک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دیاست چرا	به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضان است تو آن مان نکنی
بر تو کر جلوه کند شایه ما ای زاهد	از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجد به بروی چو محرابش بر	که دعایی ز سر صدق جز آن جان کنی

غزل شماره ۴۸۱: بشواین نکته که خود را ز غم آزاده کنی

بشواین نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری کر طلب روزی نهاده کنی
آخرا لامر گل کوزه کران خواهی شد	حالا فکر سو کن که پر از باده کنی
کر از آن آدمیانی که بهشت هوس است	عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان توان زده کزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجر باشدت ای خسرو شیرین دهنان	کر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود کر به کرم باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بنگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

غزل شماره ۴۸۲: ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی	اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چو گان حکم در کف و کوئی نمی زنی	باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر تورا	در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم که ز این چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است	وان را فدای طره یاری نمی کنی
ساعر لطیف و دلکش و می اکلنی به خاک	و اندیشه از بلای خاری نمی کنی
حافظ برو که بندی پادشاه وقت	گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

غزل شماره ۴۸۳: سحر که ره روی در سرزمینی

سحر که ره روی در سرزمینی	همی گفت این معما قرینی
که ای صوفی شراب آن که شود صاف	که در شیشه بر آرد ابر بعضی
خدازان خرقه بنیر است صدار	که صدمت باشدش در آستینی
مروت کر چه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر نازینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
درون هاتیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگر چه رسم خوبان تندخو نیست	چه باشد که بسازد باغمینی
ره میخانه بناتا پرسم	مال خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

غزل شماره ۴۸۴: تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی

تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی	ورنه هر قننه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بنده بکنیده او	که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت بستم باکی نیست	بی دلی سهل بود که نبود بی دینی
ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد خدینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار	ظاهر ا مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم که نکندم	عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیرینی
شیشه بازی سرنگم نگر می از چپ و راست	که بر این منظرینش نفسی نشینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بهتر آن است که با مردم بد نشینی
سپیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد	بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چهل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی

غزل شماره ۴۸۵: ساقی سایه ابراست و بهار و لب جوی

من نگویم چه کن ارا اهل دلی خود تو بکوی	ساقی سایه ابراست و بهار و لب جوی
دل آلوده صوفی به می ناب بشوی	بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیر
ای جهان دیده ثبات قدم از سله مجوی	سله طبع است جهان بر کرش تکیه مکن
از در عیش در آو به ره عیب مپوی	«و نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر
بیخ نیکی نشان وره تحقیق بجوی	سگر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی	روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
خواجہ تقصیر مفرما گل توفیق یوی	کوش بکشی که بلبل به فغان می گوید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی	گفتی از حافظ ما بوی ریامی آید

غزل شماره ۴۸۶: بلبل ز شاخ سرو به گلبنانک پهلوی

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانک پهلوی	می خواند دوش در س مقالات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه بخند و بذله کوی	تا خواجه می خورد به غزل های پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد	ز نهار دل مند بر اسباب دیوی
این قصه عجب شنوا ز بخت و اثر کون	مارا بکشت یار به انفس عیوی
خوش وقت بویا و کدایی و خواب امن	کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
چشمش به غمزه خانه مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست می روی
دهقان ساخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من به جز از کشته ندروی
ساقی مکر و خلیفه حافظ زیاده داد	کاشفته گشت طره دستار مولوی

غزل شماره ۴۸۷: ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تار اهر و نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد	آن که رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت او نقد	باله کز آفتاب فلک خوشتر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحره یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس سگی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد، مستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا	باید که خاک در که اهل هنر شوی

غزل شماره ۴۸۸: سحر ماتهف میخانه به دو لتخواهی

سحر ماتهف میخانه به دو لتخواهی	گفت باز آیی که دیرینه این دگاہی
ہچو جم جرمہ مکش کہ ز سر و جهان	پر تو جام جهان بین دہت آگاہی
برد میکہ رندان قلندر باشند	کہ ستاند و ہندا فسر شاہشاہی
خشت زیر سرو بر تارک ہفت اختر پای	دست قدرت نکرو منصب صاحب جاہی
سرامو در میخانہ کہ طرف باش	بہ فلک بر شد و دیوار بدین کوتاہی
قطع این مرحلہ بی ہمرہی خضر مکن	ظلمات است ترس از خطر کمراہی
اکرت سلطنت فقر بختدای دل	کمترین ملک تو از ماہ بود تاماہی
تو دم فقر زندانی زدن از دست مدہ	مسند خواجگی و مجلس تورانشاہی
حافظ خام طمع شرمی از این قصہ بدار	علت چیست کہ فردوس برین می خواہی

غزل شماره ۴۸۹: ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی

ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نابد انوار اسم اعظم	ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه گاهی بر سرهند کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بکیر و بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	تعوید جان فزایی افشون عمر کاهی
ای غنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وای دولت تو ایمن از وصمت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه با شویم از عجب خاتقاهی
عمریست پادشاهان کز می تهیت جامم	اینک ز بنده دعوی و از محتسب کواهی
کر پر توی ز تیغ بر کان و معدن افتد	یا قوت سرخ رو را بخند رنگ کاهی
دانم دلت بیخشد بر عجز شب نشینان	گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صغی زد
مارا چگونہ زید دعوی بی کناهی
حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

غزل شماره ۴۹۰: در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی کرو باد و دقتر جایی	در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی
از خدای طلبم صحبت روشن رای	دل که آینه شایست غباری دارد
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای	کرده ام توبه به دست صنم باده فروش
نروند اهل نظر از پی نایبانی	نرکس ارلاف زد از شیوه چشم تو منج
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی	شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان
در کنارم نشانند سحر بالایی	جوی بایسته ام از دیده به دامن که مگر
گشت هر گوشه چشم از غم دل دیایی	کشتی باده بیاور که مرانی رخ دوست
کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی	سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
برد میکده ای باد فونی ترسای	این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
آه اگر از پی امروز بود فردایی	گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

غزل شماره ۴۹۱: به چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی

خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی	به چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی
از آن کجایه ابرو رسیده طغریایی	امید هست که نشور عشق بازی من
در آرزوی سرو چشم مجلس آرایایی	سرم زد دست بشد چشم از انتظار بوخت
بیابین که کرامی کند تماشایی	مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد
که می رویم به داغ بلند بالایی	به روز واقعه تابوت ماز سرو کنید
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی	زمام دل به کسی داده ام من درویش
عجب مدار سری اوفاده دریایی	در آن مقام که خوابان ز غمزه تیغ زنند
کجا بوده فروغ ستاره پروایی	مرا که از رخ او ماه در شبستان است
که حیف باشد از او غیر او تمنایی	فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
اگر سینه حافظ رسیده دریایی	در ز شوق بر آرنده میان به نثار

غزل شماره ۴۹۲: سلامی چوبوی خوش آشنایی

سلامی چوبوی خوش آشنایی	بدان مردم دیده روشنایی
درودی چون نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مکردان که آن جا	فروشد مفتاح مثل کشتایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است	ز حد می برد سیوه بی وفایی
دل خسته من گرش همی هست	نخواهد ز سکین دلان مومیایی
می صوفی افکن کجای فروشد	که در تاهم از دست زهر ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که کوی نبوده ست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کدایی
بیاموز مت کیمیای سعادت	ز هم صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدایی

غزل شماره ۴۹۳: اسی پادشه خوبان داد از غم تنهایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی توبه جان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش بباد همی کردم	کفتا غلطی بگذر زین فکر ت سودایی
صدا صبا این جا با سلسله می رقصند	این است حریف اسی دل تابا دنیایی
مشتاقی و مجوری دور از تو خانم کرد	کز دست بخوابد پایاب شکلیایی
یار ببه که شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جای
ساقی چمن گل را بی روی تور کنی نیست	شمشاد خرامان کن تاباغ بیارایی
ای در دوام درمان در بستر ناکامی	وای یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت مانقطه تسلیمیم	لطف آن چه تواندیشی حکم آن چه تو فریایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفر است در این مذهب خود بینی و خود رایی
زین دایره مینا خونین جگر می ده	تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد	شادیت مبارک باد اسی عاشق شیدایی

غزل شماره ۴۹۴: ای دل کر از آن چاه زنخندان به در آیی

ای دل کر از آن چاه زنخندان به در آیی	هر جا که روی زود پشیمان به در آیی
هش دار که کرو سوسه عقل کنی کوش	آدم صفت از روضه رضوان به در آیی
شاید که به آبی فلکت دست نکیرد	کر تشنه لب از چشمه حیوان به در آیی
جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح	باشد که چو خورشید درخشان به در آیی
خنذان چو صبار تو نگارم دم همت	کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آیی
در تیره شب بجز تو جانم به لب آمد	وقت است که همچون مه تابان به در آیی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی	تا بگو که تو چون سرو خرامان به در آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو	باز آید و از کلبه احزان به در آیی

غزل شماره ۴۹۵: می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی	این گفت سحر که گل بلبل تو چه می گوئی
منده گلستان بر تاشهد و ساقی را	لب کسیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن	تا سرو بیا موزد از قد تو دج بویی
تا غنچه خدانت دولت به که خواهد داد	ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است	دریاب و نه کنجی از مایه نیکویی
چون شمع نکوروی در رکذ ر باد است	طرف هنری بر بند از شمع نکوروی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین از زد	خوش بودی اگر بودی بومیش ز خوش خویی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد	بلبل به نوا سازی حافظ به غزل گوئی